

مجموعهٔ سار بی بی خانم

مهشید امیرشاهی

چاپ اول تهران ۱۳۴۷

هر گونه استفادهٔ تجاری ممنوع است

مهشید امیرشاهی

## فهرست

سار بی‌بی خانم  
خانواده آینده داداش  
یعقوب لیث عیار  
سوسک حنایی  
خرمشهر - تهران  
پدر بزرگ من می‌شود ...  
باران و تنهایی  
جوجه‌های آخر پاییز  
پارتی  
بوی پوست لیمو، بوی شیر تازه

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

## سار بی‌بی خانم

«بی‌بی آمد! بدو آمد!»

سار بی‌بی خانم روی لبه طشت رختشویی نشست و دو تا نوک محکم توی پره‌های پف کرده سینه‌اش زد. بعد با عجله سرش را چرخاند و پشتش را نوک زد. سرش را کج کرد و به صورت بی‌بی خانم چشم دوخت و گفت، «آمد! بی‌بی آمد!»  
بی‌بی خانم دستش توی آب صابون بود و به پرنده گفت،  
«از کنار طشت پاشو خانمچه - آب صابون می‌پره تو چشات -  
پاشو عزیزم، پاشو.»

سار، روی کنگره‌های لبه طشت جفتک جفتک زد و کنار ساق بست بی‌بی خانم ایستاد - با کله کج و با اصرار به بی‌بی خانم خیره شد و تکرار کرد، «آمد! بی‌بی آمد! بدو آمد!»  
ماه منظر خانم، همسایه بی‌بی، که کنار چاهک چندک زده بود و بهت زده سار را نگاه می‌کرد، گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم - به حق چیزای ندیده و نشنیده!»  
بی‌بی خانم گفت، «حالا باور کردی؟» و چشم‌هایش از ذوق برق زد.

«تو گفته بودی مئه آدما حرف می‌زنه، اما من تا با گوشای خودم نشنیده بودم، باورم نمی‌شد و الله. ننه من اون وقتاً به طوطی داشت که حرف می‌زد - یعنی نن جون می‌گفت حرف می‌زنه - طوطیه فقط جیغ می‌کشید، نن جون می‌گفت حالا تشنشه، یا حالا فحش می‌ده، یا حالا قند می‌خواد. به گوش من همه جیغاش یه صدا بود. اگه ننم معنی نمی‌کرد، هیچی نمی‌فهمیدم. اما این دُرُس مئه آدما حرف می‌زنه.»

ماه منظر خانم، مثل اینکه جن دیده باشد، با وحشت سار بی‌بی خانم را تماشا کرد و یکبار دیگر گفت، «بسم الله الرحمن الرحیم!»

بی‌بی خانم آب طشت را توی چاهک خالی کرد. پنجه‌های پرنده لبه طشت را با صدای تیزی خراشید اما ناخن‌ها لبه را ول نکرد و سار پرپر کوتاهی زد و همانجا ماند. بی‌بی، سینی رخت‌های شسته را کنار حوض گذاشت و دست‌هایش را آب کشید.

سار پرید و روی شانهاش نشست.

«خب، حالا یگو ببینم چی می‌گی خانومچه؟»

«آمد! آمد! بی‌بی آمد!»

بی‌بی خانم هنوز به در نرسیده بود که در زدند. سار فقط برای علی آقا، شوهر بی‌بی خانم، این قدر بی‌تابی می‌کرد و هیجان نشان می‌داد. بی‌بی می‌دانست علی آقا پشت در است و به خودش درد سر نداد که چادرش را از کمر باز کند و روی سرش بکشد. کلون در را کشید و علی آقا با یا الله و دو تا سرفه کوتاه معمولش وارد شد.

ماه منظر خانم کنار چاهک ایستاد و رویش را محکم گرفت، کنار در آمد، به علی آقا سلام داد و با اشاره سر و کله

از بی‌بی خانم خدا حافظی کرد و از در، که هنوز پشت علی آقا بسته نشده بود، بیرون رفت.

بی‌بی گفت، «زن محمود خان بود، محمود خان مباشر. باور نمی‌کرد خانمچه حرف می‌زنه. داش شاخ در می‌آورد.» شانه‌ای را که خانمچه رویش نشسته بود بالا آورد و صورتش را به طرف سار بر گرداند. خانمچه گردن کشید و نوکش را روی لب‌های بی‌بی خانم گذاشت. بعد از روی شانه بی‌بی خانم بلند شد، یک لحظه در یک نقطه ثابت در فضا بال بال زد. بعد توی هوا ول شد، یک نیم دایره کشید، آنوقت روی طناب رخت نشست. بی‌بی خانم با ذوق خندید و زبان سرخ کوچکش را مثل گربه روی لب‌هایش مالید.

بی‌بی خانم در مجموع شبیه گربه بود - چشم‌های زردش با نور بادامی یا گرد می‌شد؛ دماغش چهار گوش و کوچک، مثل نخود، وسط صورت گردش بود؛ لب‌ها و زبانش به پشت گلی می‌زد. علی آقا هر وقت با بی‌بی خانم راجع به خانمچه شوخی می‌کرد، می‌گفت، «چطور این حیوون نمی‌بینه تو عین گربه‌ای؟ اگه می‌بینه چطوری باهت اینقدر اخت شده؟ یا للعجب!»

خانمچه، روی طناب رخت، بالا و پائین جست و گفت، «لام! لام!»

علی آقا به قصد شوخی و آزار بی‌بی خانم گفت، «این آدم بشو نیس - بالأخره سین یاد نمی‌گیره.»

بی‌بی خانم، مثل دفعاتی که علی آقا از دست پختش ایراد می‌گرفت، پشت چشم‌هایش را نازک کرد و گفت، «خبه آقا ترو خدا! از یه الف پرنده چه توقعی داری!» دست‌های خیسش را، که از خودش دور نگه داشته بود، با جلو چادرش خشک کرد و

پشتش را به علی آقا کرد و راه افتاد. لمبره‌هایش از زیر چادر، که محکم به کمرش بسته بود، بالا و پایین می‌رفت. از طرز راه رفتنش پیدا بود که جدی قهر کرده است. علی آقا می‌دانست که باید نازش را بکشد. به خانمچه گفت، «سلام، سلام - بیا بریم تو ناهار بخوریم.»

سار گفت، «بریم تو! بریم تو!»

بی‌بی خانم وقتی برای علی آقا ناز می‌کرده، پیش از همیشه شکل گریه می‌شد - گریه براقی که قصد حمله دارد. علی آقا کفش‌هایش را توی درگاه در آورد و کلاهش را، کنار سینی و قاب استکان‌های نقره، روی طاقچه گذاشت و پای سفره نشست. بی‌بی خانم با نوک کفگیر از باقلاهای روی پلو جمع کرد و توی بشقاب خانمچه ریخت و ظرف ته دیگ را به طرف شوهرش سراند.

علی آقا گفت، «حالا قهری؟ ناز نکن - باز به اسبش گفتن یابو. من بلد نیستم سبب بگم، خوب شد؟»

بی‌بی خانم فقط پشت چشمش را یکبار دیگر نازک کرد. رویش را به خانمچه کرد و پرسید، «چرا نمی‌خوری؟» خانمچه مشغول خوردن بود - علی آقا هنوز شروع نکرده بود. علی آقا از گوشه قاب، توی بشقابش پلو ریخت. بی‌بی خانم از زیر چشم نگاهش می‌کرد. تا علی آقا سرش را برگرداند، بی‌بی یک تکه گوشت از زیر پلو بیرون کشید و آن را توی بشقاب علی آقا سر داد.

قفس خانمچه سر بخاری بود، درش هم باز. خانمچه روی میله‌های بام قفس نشست و گفت، «بریم تو! بریم تو!» بی‌بی خانم گفت، «ما که آمدیم تو خانومچه.»

خانمچه چهچه بلندی کشید و دور اطاق پرواز کرد و بعد روی در باز قفس آرام گرفت و تاب خورد.

«این حیوون هیچ وقت تو قفس نیس. روز و شب توی حیاط پلاسه. ببین کی یه بهت میگم: اگه خودت نخوریش، یه گربه دیگه پیدا می‌شه که یه لقمه چپش کنه.»

بی‌بی خانم از گوشه چشمش نگاه کرد و دید که علی آقا باز دارد سر به سرش می‌گذارد. خنده‌اش گرفت و قهرش تمام شد. گفت، «من خودم مواظبشم، نترس. تو از کی دلت به حال خانومچه سوخته؟!»

خانمچه چند بار با هیجان پشت شیشه پنجره پر کشید و داد زد: «بی‌بی! برد! بی‌بی برد!»

بی‌بی، با ملایمت و خونسردی پرسید، «چی برد؟ کی برد، خانومچه؟»

خانمچه به شیشه نوک کوبید و باز پر و بال زد و جیغ کشید: «برد! برد!»

بی‌بی بلند شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. بعد دوید بیرون و گفت، «د، پدر سوخته! بندازش!» و به اطاق برگشت. «اگه دیر رسیده بودم کلاغ زاغی برده بودش آ.»

علی آقا با دهن پر پرسید، «چیو؟»

«قالب صابونو. فقط چار تا تیکه رخت باهش شسته بودم.» صابون را لای یک تکه کاغذ روزنامه پیچید و انگشت‌هایش را با گوشه کاغذ پاک کرد و بسته را روی سر بخاری گذاشت. خانمچه را توی دو دستش گرفت و سرش را بوسید و دوباره گذاشتش پشت پنجره.

ماه منظر خانم لقمه نان و پنیر را گوشه لپش جا داد و با پشت دست موهایش را، که روی صورتش ریخته بود، پس زد و گفت، «همینطوری که من و شما حرف می‌زنیم، حرف می‌زنه. وقتی ذلیل مرده گفت: "بی‌بی آمد"، من یه ذرع از جام جستم - خیال کردم یکی دیگم تو حیاطه، من خبر ندارم.»  
ننه ماه منظر گفت، «عینهو طوطی من. یادت میاد منظر؟»

«نه، نن جون - طوطی شما که، خدا بیامرز، فقط قار و قور می‌کرد. میگم این مته آدمیزاد حرف می‌زنه.»  
محمود خان پرسید، «چی میگه؟ همه حرفا رو می‌زنه؟»

ماه منظر خانم پنجه‌اش را تو هوا غنچه کرد و زیر دماغ محمود خان بازش کرد و گفت، «همه چی میگه. من اونجا نشسته بودم، با بی‌بی خانم حرف می‌زدم، یه دفه حیوون اومد وسط ما دو تا نشس و گفت: "بی‌بی بیا درو وا کن، علی آقا اومد."»

ننه ماه منظر گفت، «چه حرفا!»  
«کور شم آگه دروغ بگم. بی‌بی خانم انگار این حیوون پاره جیگر شه. هم چی قربون صدقش میره و تر و خشکش می‌کنه که بیا و تماشا کن. من کی با ممدی اینفده ور می‌رفتم؟»  
ننه گفت، «زنای عقیم همه شون حیوون باز می‌شن. منظر، ملکه، زن اوستا رضا، سر کوچه مون، یادت میاد؟ چل تا گربه داش!»

ممدی انگشتش را کرد توی کاسه ماست و ماه منظر خانم محکم زد پشت دستش و دست ممدی تا مچ رفت تو کاسه

سار بی‌بی خانم

و زر زرش بلند شد. «دَس خر کوتا! ماس می‌خوای، بگو ماس می‌خوام.»

ممدی دست ماستیش را توی صورت کتیفش مالید و شستش را کرد توی دهنش.

محمود خان از سر سفره پا شد.

ماه منظر خانم پرسید، «داری می‌ری آقا؟»

«آره - ارباب گفته بعد از ناهار برم باغ، کارم داره.

کاری داشتی، ممدی رو بفرست.»

«برو به سلامت.»

بعد از ظهر، بی‌بی خانم تازه پای سماور نشسته بود که جای بریزد، در زدند. خانمچه، که روی قفس چرت می‌زد، چشم‌هایش را باز کرد و گفت، «آمدا! آمدا!» و باز چشم‌هایش را بست و افتاد به چرت زدن.

بی‌بی خانم گفت، «بسم الله! این دیگه کیه این وقت روز؟»

علی آقا گفت، «شاید حسنه از ده بر گشته.»

بی‌بی خانم از جایش بلند شد و گفت، «این گور به گور یه هفته مرخصی گرفته بود. امروز درست ده روزه ترو دست تنها گذاشته - بی‌خود نیست هر روز خسته و مرده از سر دکن بر می‌گردی.»

بی‌بی خانم در را باز کرد و محمود خان آمد تو. علی آقا تا جلو درگاه به پیشباز محمود خان رفت و گفت، «خیلی خوش اومدین، صفا آوردین - چی شده این وقت ماه از این ورا؟»

محمود خان چهار زانو دم درگاه نشست. علی آقا به اصرار دستش را گرفت و بالای اطاق نشاندش. محمود خان گفت، «اون ماهی یه دفه رو به حساب دوستی چندین و چند ساله خودمون نذار، علی آقا - من والله رو سیام.»

«ابدأ، ابدأ - خلیم رو سفید. حساب حساب، کاکا برادر. تازه مگه پولش تو جیب شما میره محمود خان؟ المأمور و معذور.»

محمود خان قوطی سیگارش را از جیبش بیرون کشید و به علی آقا تعارف کرد. علی آقا دو دستی دست محمود خان را رد کرد و گفت، «نه، سلامت باشی محمود خان. خودت که می‌دونی من سیگاری نیستم. ای، اگه گاهی بی‌بی قلیونی چاق کنه می‌کشیم، نکنه نمی‌کشیم. خلاصه کلام دودی نیستم.» نگاهی به بی‌بی کرد و دستی به ته ریشش کشید. بی‌بی خانم یک استکان چای برای محمود خان ریخت و جلوش گذاشت و از اطاق رفت بیرون که قلیان شوهرش را حاضر کند.

وقتی بی‌بی خانم توی اطاق برگشت، شنید که محمود خان دارد به علی آقا می‌گوید، «مادر ممدی سر ناهار حرفشو زد. منم از دهنم در رفت، به ارباب گفتم. حالا ارباب پاشو کرده تو یه کفش، ساره رو می‌خوادش. منم اومدم پیش خود شما که راهی جلو پام بذارین.»

بی‌بی خانم، قلیان به دست، پایین اطاق ایستاد. یک لحظه نفسش را توی سینه حبس کرد، چشم‌هایش گرد شد و نگاه تندى به شوهرش کرد.

خانمچه از روی قفس پرواز کرد و آمد روی نی قلیان نشست. چشم‌هایش را توی چشم‌های بی‌بی دوخت و چهچه بلندی زد. بی‌بی قلیان را جلو شوهرش گذاشت، خانمچه را بلند کرد و انداختش توی قفس و در قفس را بست.

خانمچه داد زد: «بی‌بی! بی‌بی!»

بی‌بی خانم گفت، «چته؟ یه دقه نمی‌تونی صداتو ببری؟»

علی آقا سرش را انداخت پایین و با قاشق چایخوری روی نعلبکی ضرب گرفت و گفت، «والله، محمود خان، ما هر چی داریم از دولت سر ارباب داریم. ارباب صاحب اختیاره. ارباب امر کنن، من چل تا سار لنگه این تقدیمشون می‌کنم. این که قابل نداره. چیزی که هس، بی‌بی بالاین یکی اخته.»

بی‌بی استکان خالی را از جلو محمود خان بر داشت و محمود خان صدای نفس‌های کوتاه و تند بی‌بی خانم را شنید و فهمید که نباید اصرار کند و بلند شد.

دم در به علی آقا گفت، «علی آقا، اصلاً موضوع رو نشنیدی - من امروز اصلاً شما رو ندیدم، فهمیدی؟»

علی آقا جواب داد، «زنده باشی محمود خان - آره. نه تو گفتی، نه من شنیدم.»

خانمچه توی قفس هیاهو می‌کرد: «بی‌بی رفت! بی‌بی رفت!»

بی‌بی خانم در قفس را باز کرد و با آسودگی خیال گفت، «آره خانومچه، رفت. خوب شد تو رو نبرد.»

خانمچه تکرار کرد: «نبرد! نبرد!»

اما صبح بعد هم آمدند. روز بعد از آن هم آمدند. یک هفته تمام، درست مثل اینکه بخواهند دختری را خواستگار کنند، تمام کسان ارباب به سراغ سار بی بی خانم آمدند. صبح روز هشتم، خانمچه طبق معمول بی بی را بیدار کرد: «بی بی پا شو! بی بی لام! بی بی پا شو!» بی بی با دلهره از خواب پرید. خانمچه روی متکایش نشسته بود و توی موهایش نوک می زد. بی بی نفس بلندی کشید و خانمچه را روی سینه اش گذاشت.

«خانمچه سلام. صبح شما به خیر خانمچه. دیشب همه اش خوابتو دیدم. خواب دیدم بردنت. چقدر هول کردم. چرا می خوان تو رو از من بگیرن؟» اشک توی چشم هایش حلقه زد.

«اگه خواستن ببرنت، نرو خانمچه، نرو.»

«نرو! نرو!»

«تو سار منی.»

«آر! آر!»

«حالا ببین باز سین شو نگفتی، علی آقا خلقت تنگ می شه؟ بگو: سار.»

«آر! آر!»

بی بی خانم خندید و از توی رختخواب بیرون آمد. خانمچه دور اطاق پرواز کرد و چهچه زد. بی بی رفت سر قفسه اش و بعد بر گشت و گفت، «بگو سلام، بعدش بیا این دونو از دستم بخور. بگو سلام.»

خانمچه گفت، «لام! لام!» بعد روی مچ دست بی بی خانم نشست و نوکش را توی انگشت های بسته بی بی خانم فرو کرد. انگشت های بی بی سخت به هم چسبیده بود و راه نمی داد.

خانمچه سرش را بلند کرد و توی چشم‌های بی‌بی خانم زل زد و با جیغ گفت، «لام! لام!»  
بی‌بی دستش را باز کرد و سر خانمچه به سرعت پایین آمد و بالا رفت و دانه دیگر کف دست بی‌بی خانم نبود.  
خانمچه نوکش را توی خال‌های سفید جلو سینه‌اش فرو برد و پره‌های سیاه دور گردنش راست ایستاد و چشم‌های گرد بی‌پلکش را به کف دست بی‌بی خانم دوخت. بی‌بی خانم دوباره انگشت‌ها را مشت کرد و خانمچه باز نوکش را بین انگشت‌ها فشار داد.

بی‌بی خانم گفت، «دیگه نیس.»

«نی! نی!»

«بگو: نیس.»

«نی! نی!»

بی‌بی پیاز و سیب زمینی حلقه حلقه را روی گوشت طاس کباب گذاشت و گرد لیمو عمانی را کف دستش ریخت که پیمانه کند. صدای خانمچه بلند شد: «بی‌بی آمد! بی‌بی بدو! بی‌بی آمد!»

بی‌بی خانم سراسیمه گرد لیمو عمانی را کنار اجاق، روی زمین خالی کرد و بدو از آشپزخانه بیرون آمد. سار را از روی هره جلو پنجره آشپزخانه قاپید و به اطاق رفت و خانمچه را توی قفس انداخت و در قفس را بست. سار خودش را با وحشت به دیواره قفس زد و جیغ کشید: «بی‌بی آمد! بی‌بی!»  
بی‌بی نفس زنان کلون در را کشید. علی آقا پشت در بود. بی‌بی تمام هوایی را که در شش‌هایش گره خورده بود با یک نفس عمیق بیرون داد و گفت، «زهره‌ام آب شد! خیال کردم

باز اومدن پی خانومچه. با اون سر و صدایی که خانومچه در آورد باید می‌فهمیدم تویی - اما از بس این روزا خیالم ناراحته، فکرم کار نمی‌کنه.»

علی آقا نه یا الله گفت و نه سرفه کرد و آمد تو. بی‌بی تند به اطاق برگشت. خانمچه هنوز داشت قیل و قال می‌کرد. بی‌بی در قفس را باز کرد و گفت، «چیزی نیست خانومچه. جیغ نزن خانوم، جیغ نزن عزیزم.» خانمچه مثل تیر شهاب از قفس بیرون پرید و دور اطاق مدتی پر پر زد و آواز خواند و بعد مثل حبابی بی وزن، روی سر بخاری نشست.

علی آقا سرش پایین بود و به نوک دم پایبی زنش نگاه می‌کرد. با صدایی خسته و آهسته گفت، «بی‌بی جان یه قلبیون برا من چاق کن بیار بینم.» بی‌بی راه افتاد و پرسید، «صبح ناشتایی نخورده رفتی؟ چرا منو صدا نکردی؟»

«تازه سر سحر جوابت برده بود - دلم نیومد.» بی‌بی از اطاق بیرون رفت و وقتی برگشت، نه علی آقا بود، نه خانمچه.

توی باغ ارباب، قفس طلایی بلبل امپراتور چین نبود، ولی چیزی شبیه به آن برای سار بی‌بی خانم تهیه دیده بودند: فواره‌های حوض وسط باغ باز، زلف بیدهای مجنون روی آب پریشان، بین دو تا از این بیدها پایه‌ای و قفس خانمچه رویش. خانمچه توی قفس کز کرده بود و آب و دانه کف قفس، از بال زدن‌ها و حرکات بی‌تابانه دو روز اول سار، در هم ریخته بود. خانمچه به آب و دانه‌اش نوک نزده بود. روز اول

فقط جیغ کشیده بود؛ روز دوم جیغ نکشیده بود، فقط سراسیمه از روی میله میان قفس روی لبه کاسه آب و بشقاب دانه‌اش پریده بود و خودش را به در و دیوار قفس زده بود؛ امروز حتی پر و بال هم نمی‌زد و یک کنج خمیده بود.

ارباب و پسر کوچکش و محمود خان پای قفس ایستاده بودند. پسر ارباب به پدرش گفت، «آقا جون پس بگو حرف بزنه دیگه - بگو حرف بزنه.»

ارباب گفت، «آخه هنوز به جای تازه‌اش عادت نکرده. چند روز صبر کن، درست می‌شه.»

محمود خان دست‌هایش را به هم مالید و سینه‌اش را صاف کرد و گفت، «قربان این حیوون به قفس عادت نداره. منزل علی آقا همیشه ول بود. شاید قفس ترسوندنش، نطقش کور شده.»

ارباب کنار قفس رفت و برای سار موچ کشید. خانمچه پرهایش را پف داد و گردنش را بیشتر تو سینه‌اش فرو کرد.

محمود خان گفت، «بگو: بی‌بی. بگو: بی‌بی.»

پرنده چشم‌هایش را زل به صورت محمود خان دوخت و کله‌اش را کج کرد. بعد پرید روی میله نشست و باز به محمود خان خیره شد. محمود خان، که از عکس العمل خانمچه تشویق شده بود، دوباره از سار خواست: «بگو: بی‌بی.»  
پسر ارباب هم با ذوق داد زد: «بگو بی‌بی! بگو بی‌بی.»

خانمچه چند بار چشمش را از محمود خان گرفت و به پسر ارباب دوخت، باز به محمود خان نگاه کرد. بعد دوباره به کنج قفس برگشت و کز کرد.

ارباب گفت، «من که گفتم اینا حرف مفته. سار که حرف نمی‌زنه!»

محمود خان گفت، «خیر قربان، حرف می‌زنه. ولی همون طور که عرض کردم، باید از قفس درش آورد - آزاد باشه.»

ارباب در قفس را به اندازه قطر دستش باز کرد و دست را از آن شکاف در قفس سراند و بال سار را با انگشت‌هایش گرفت و دستور داد: «یه قیچی بیارین.» محمود خان گفت، «این تو منزل علی آقا آزاد بود، هیچ جام نمی‌رفت قربان.»

ارباب قیچی را لای خوشه پر خانمچه کرد و فشار داد و از لای دندان‌هایش گفت، «اونجا آشنا بود - اینجا غریبه.» قرچ قرچ صدا بلند شد و پرهای سار، قلم قلم، از دور و بر دست ارباب بر کف قفس و روی زمین ریخت. «خب، حالا واسه خودت بگرد.» و خانمچه را با احتیاط روی بام قفس گذاشت.

بی‌بی خاتم دو روز اول گریه‌اش بند نیامده بود. هر وقت فرصت می‌کرد، کنار دیوار چسبیده به باغ ارباب می‌رفت تا شاید خبر یا صدایی از خانمچه به او برسد و با علی آقا حرف می‌زد.

امروز بین هق‌هق‌های گریه با تشر به علی آقا گفت، «تو اگه یه بچه داشتی، اینقدر راحت به مردم می‌دادیش؟ خانمچه بچه من بود. تو هیچ وقت دوسش نداشتی. همیشه بهش سرکوفت می‌زدی - چرا سین بلد نیس بگه! - هیچ وقت بهش گفتی بارک

الله حیوون؟ مگه به تو چی کرده بود؟ مگه من به تو چی کرده بودم که خانمچه رو ازم گرفتی؟»

علی آقا، سرافکنده و با صبر و تحمل، گوش کرد و بعد گفت، «والله بی بی جان منم دوستش داشتم. من که نمی خواستم اینجوری بشه. به علی مولا، تقصیر من نبود. تو جای من بودی چی می کردی؟»

«من جای تو بودم، یه جو غیرت به خرج می دادم و نمی دادمش. ارباب واسه خودش اربابه، ارباب تو که نیس. یه سر دکون بهت اجاره داده، پولشم ماه به ماه می گیره، دیگه نون و آبتو که نمی ده - میخواسی بگی نمی دم.»

«بالآخره بزرگتری گفتن، کوچیکتری گفتن. آدم مأخوذ به حیا می شه. والله رو در هوندم. حالام عزا نداره، عوضش امسال با هم می ریم مشهد، نمی خوام می ریم کربلا. غصه نخور. زندگی رو بهمون زهر مار نکن. سپردم برات یه سار بیارن. اونم بعد چند صباح می شه لنگه خانومچه.»

بی بی با بغض گفت، «تو حاضر بودی بچتو بدی یه بچه دیگه بیگیری؟ من هیچ حیوون دیگه ای رو تو این خونه راه نمی دم. هیچ چی جای خانومچه رو نمی گیره. هر وقت یادم میاد اون روزای آخر چقده تشرش زدم، دلم آتیش میگیره. از هولم هر کی از سر گذر رد شد، این زبون بسه رو تیوندمش تو قفس، نیمه جونش کردم. تا اومد جیک بزنه، صداشو بریدم.» و هو هق گریه اش باز بلند شد.

مدتها بعد از اینکه علی آقا سر دکان بر گشت، بی بی خانم همانطور کنار سفره پهن نشست. از توی درگاه، حیاط را نگاه می کرد. ماتش برده بود. ناگهان به نظرش آمد صدای

خانمچه بلند شد. اول یگه خورد و بعد گفت، «لا الله الا الله. صدای این حیوون همینطور تو گوشمه.»

این دفعه واضح تر شنید: «بی‌بی برد! بی‌بی برد!»  
بی‌بی خانم از درگاه اطاق خودش را انداخت توی حیاط. دور و برش را نگاه کرد. هیچ چیز آنجا نبود. دو سه بار گفت، «لا الله الا الله. لا الله الا الله.»

رفت لب حوض. آب پایین رفته بود و بدنه حوض خزه سبز و سیاه بسته بود. بی‌بی خم شد که به صورتش آبی بزند. یک دفعه حس کرد سایه سنگینی روی سرش افتاد. قبل از اینکه سرش را بلند کند، سایه از روی سرش گذشت و بر آب سبز رنگ حوض افتاد و یک لحظه، لرزان، همانجا ماند. پرنده بزرگی بود که بال‌هایش را باز کرده بود و میان هوا خشک شده بود. توی چنگالش یک چیز گلوله مانند تاب می‌خورد.

بی‌بی به این طرح روی آب خیره ماند. درست روی همین نقش، دو پر کوچک سیاه و سفید بر آب نشست و مثل قاصدک، سبک و تند، روی سطح حوض به حرکت در آمد. بی‌بی خانم با وحشت سرش را بلند کرد. پرنده بزرگ اوج گرفت و بی‌بی یکبار دیگر شنید: «بی‌بی برد!»

## خانواده آینده‌ی داداش

دلم آب پرتقال می‌خواست، اما ترسیدم اگر بگویم آب پرتقال، همه خیال کنند من جوجه‌ام. گفتم، «ویسکی.»  
ابروهای داداش تا خط زیر موهایش بالا رفت. ترسیدم تا پیشخدمت هنوز سر میز است تعجب داداش تمام بشود و محکم بزند تو گوشم. آدم با این داداش اصلاً تکلیفش را نمی‌داند. دو سه هفته قبل که با هما و همایون و خاله رفته بودیم بیرون، خاله و هما قهوه خواستند، همایون و داداش آبجو. من شیرینی خواستم با یک لیوان شیر سرد. داداش گفت، «تو پستونک برایش بیارین!»  
بدتر از همه، آن روز مهری هم با چند تا از دوست-هایش سر میز پهلویی نشسته بود.

مهری تو مدرسه بی اجازه من آب نمی‌خورد. اگر من امروز بگویم فلان کتاب خوب است، فردا همان کتاب زیر بغلش است و به هر کس می‌رسد می‌گوید چقدر آن کتاب عالی است. حالا من بیایم به حافظ و سعدی فحش بدهم، مهری هم فحش می‌دهد - مهری اینقدر من را قبول دارد. آنوقت داداش

من را جلو مهری سکه یک پول کرد. تا روز قبل از امتحان جبر، مهری مرا درست تحویل نمی‌گرفت.

اگر شیر بخواهم آن جوری، اگر ویسکی بخواهم این جوری. آدم اصلاً تکلیفش را با این داداش نمی‌داند.

به سیمین نگاه کردم که قوت قلب پیدا کنم - اما دیدم سیمین لبش را گاز گرفت و سرش را انداخت پایین. شکر خدا شوهر سیمین آن روز نیامده بود. او که من را درست به چشم یک بچه نیم وجبی نگاه می‌کند - به هر کی مرا معرفی می‌کند، می‌گوید، «یه لقمه نون زیر کباب بنده!» یعنی اصلاً چه قابل دارد! هر وقت یک حرف حسابی بزنم - من که همیشه حرف حسابی می‌زنم، منتها کسی گوش نمی‌کند - می‌گوید، «اُ - بارک الله!» یعنی که چه غلطها، چه فضولها! یادش رفته وقتی سیمین نامزدش شد فقط دو سه سال از حالای من بزرگتر بود.

اگر اینجا بود، پاک خیطم می‌کرد. به بقیه نگاه نکردم، فقط از گوشه چشم دیدم که توی صورت منصور خان خنده خیلی مضحکی پهن شده - مثل خنده کسی که یک شوخی بامزه شنیده باشد. دیگر منصور خان حق نداشت! منصور خان که وقتی با من دست می‌دهد از بس انگشت‌هام را فشار می‌دهد که توی چشم‌های ورقلمبیده‌اش خون می‌افتد و اینقدر دستم را توی دستش نگه می‌دارد که دستم عرق می‌کند - آه - و آن طوری نگاهم می‌کند، دیگر حق ندارد. یک تلافی سرش در بیاورم که خودش حظ کند. اگر دیگر اعتناش کردم.

تنها کسی که مرا جدی گرفت، پیشخدمت بود. پرسید،

«با یخ و سودا؟»

گفتم، «بله.»

دایی اردشیر که خودش را علم اول و آخر می‌داند -  
چرا؟ چون در عهد بوق شش هفت ماهی توی یک مدرسه  
کوفتی انگلیس بوده - گفت، «ویسکی، روز، آدمو اذیت می-  
کنه.»

اصلاً جوابش را ندادم.  
ملیحه گفت، «حالا تو از کی ویسکی خور شدی؟!»  
گفتم، «به - خیلی وقته.» و دستم را توی هول تکان  
دادم. کاش دستم را دیگر تکان نمی‌دادم. خیلی زیادی بود. یک  
طوری شد مثل اینکه می‌خواستم بگویم من اصلاً جای شیر  
ویسکی خورده‌ام. همه هری زدند زیر خنده، جز داداش که چپ  
چپ نگاهم می‌کرد و پدر ملیحه که اصلاً نگاهم نمی‌کرد.  
پدر ملیحه چشمش را به صورت غذا دوخته بود و چنان  
با دقت آن را نگاه می‌کرد مثل اینکه سر بزنگاه یک کتاب  
پلیسی است و توی همین صفحه هم قاتل معلوم می‌شود.  
بدتر از همه مادر ملیحه بود - یک طوری نگاهم می-  
کرد که نزدیک بود سوسک بشوم و بچسبم به دیوار.  
باید همان آب پرتقال را می‌خواستم. چون به هر حال  
همه این‌ها مرا جوجه حساب می‌کنند و ویسکی کار را خراب‌تر  
کرد که بهتر نکرد. ولی دیگر دیر شده بود و فکر کردم هر  
طوری هست باید تا آخرش بروم.  
پیشخدمت ویسکی را آورد و گذاشت جلوم. داداش سر  
صندلیش جا به جا شد و من فکر کردم می‌خواهد لیوان را از  
جلوم بر دارد. برای همین هم زود خودم برش داشتم و قلب قلب  
قلب، مثل شربت به لیمو، سر کشیدمش.  
چون می‌دانستم همه دارند نگاهم می‌کنند، سرفه را به  
هر قیمتی بود قورت دادم و از زور پسی لبخندی هم زدم.

چشمم افتاد توی آینه پشت سر سیمین. دیدم عین آن ماسک‌های گریه و خنده‌ای شده‌ام که به سر در تأثرها آویزان می‌کنند - نه شکل یک دانه‌اش، شکل هر دوش با هم. داداش یواشکی و با غیظ گفت، «تو دیگه واقعاً شوری رو از نمک گرفتی. اگه باید ویسکی بخوری، اقلأ مئه آدم بخور!»

یعنی یواشکی که چه عرض کنم - میز خودمال که هیچ، همه آن‌هایی که توی رستوران بودند شنیدند. داداش راستی راستی خیال می‌کند من هنوز بچه‌ام و باید همه چیزها را یادم بدهد. هر کسی دستوره‌ای داداش را می‌شنید، خیال می‌کرد خودش اول ویسکی خور است. خیلی خوب، حالا من بلد نیستم ویسکی بخورم. ولی فقط که ویسکی نیست. داداش خیال می‌کند من هیچ چیز سرم نمی‌شود. مثلاً خیال می‌کند من نفهمیدم که چند روز پیش‌ها داشت ملیحه را زیر درخت‌های ته باغ ماچ می‌کرد. تا من رسیدم، ملیحه خودش را کشید کنار، و داداش هم شروع کرد به سوت زدن. من راحت می‌توانستم بروم و به ماما بگویم تا ماما پوستش را بکند. ولی نگفتم. به روی داداش هم نیاوردم که فهمیدم. تقصیر خودم است. اگر جالبش کرده بودم که من دیدم و فهمیدم، هیچوقت سر یک گیلاس ویسکی کوفتی این قشوق را جلو این همه آدم در نمی‌آورد. مخصوصاً جلو این منصور خان کثافت با آن پوزخند ملجس! با آن چشم‌های ورقلمبیده‌اش! نکبت!

باز چشمم افتاد توی آینه پشت سر سیمین: نوک دماغم برق می‌زد و رنگ شاه توت شده بودم - به قول ماما، عین عنق منکسره! تا آن موقع درست نفهمیده بودم «عنق منکسره» چه

شکلی است. در آن لحظه حتم کردم، «عنق منکسره» باید من باشم توی آینه پشت سر سیمین.  
سرم داشت گیج می‌رفت.  
گفتم، «بچه‌ها...»  
داداش یک لنگه پا جست وسط حرفم و گفت، «بچه‌ها و زهر مار! با کی داری حرف می‌زنی؟ نیم وجبی رو نگاش کن!»  
انگار حرف‌های داداش را نشنیدم. گفتم، «بچه‌ها، اگه گفتین عنق منکسره چه شکلیه؟»  
و نمی‌دانم چرا چشمم را دوختم به بابای ملیحه. بابای ملیحه بغ کرده بود و دیدم او هم بی‌شبهت نیست. ترسیدم فکرم را خوانده باشد.  
گفتم، «منظورم شما نبودین.»  
سیمین براق شد یک چیزی بگوید، ولی پیشخدمت غذا را آورد و از حمله نجاتم داد.

تکه گوشت، وسط بشقاب وق زده بود و نگاهم می‌کرد. بد تر از گوشت من، ماهی منصور خان بود - حتم داشتم دارد وول می‌خورد. کاردها و چنگال‌ها که به کار افتاد، درست مثل این بود که گوشت تن من را می‌برند. صدای کارد و چنگال، مثل صدای گچ سنگ داری بود که روی تخته بکشند. توی مهره‌های پشتم تیر کشید. ترسیدم اگر به بشقابم نگاه کنم، سر میز بالا بیاورم. دستمال سفره را پهن کردم روی بشقابم. اما دستمال، کاغذی بود و آب و خون گوشت و سیزی لیز لوبیا و نخود، روی دستمال نقش شد. باز شکل غذا پیدا شد، فقط این دفعه مثل اینکه یک تف غلیظ هم روش کرده بودند. دیگر هیچ

نمانده بود که عق بزمن. اما به هر مصیبتی بود جلو خودم را گرفتم.

سیمین، یک کاره، از بالای میز گفت، «غذا نمی-خوری؟»

اگر این فضول خانم چیزی نگفته بود، داداش اصلاً متوجه نبود ها. اما تا سیمین گفت غذا نمی‌خوری، داداش حرف در گوشیش را با ملیحه ول کرد و یکدفعه با تغییر گفت، «چرا غذاتو نمی‌خوری؟»

گفتم، «نمی‌تونم.» ترسیدم مجبورم کند و نزدیک بود بزمن زیر گریه.

ملیحه فهمید راست می‌گویم و نمی‌توانم بخورم. به داداش گفت، «چرا اینقدر سر به سرش می‌ذاری - خب نمی-تونه بخوره.»

ملیحه اصلاً دختر خوبی است. من هم برای اینکه نشان بدهم که می‌دانم دختر خوبی است، گفتم، «ملیحه، من می‌دونم پریروز، زیر درختا، هم‌ه‌اش تقصیر داداش بود.»

من می‌دانستم داداش از این حرف من حرص می‌خورد، اما نه به این شدت. داداش یکدفعه سر صندلی نیم خیز شد و گفت، «اگه صداتو نبری، امشب کتک مفصلی نوش جون می-کنی.» و چشم‌هاش چنان از کاسه در آمده بود که من فکر کردم الان تلیپی می‌افتد توی بشقابش و فکر کردم اگر زود جلوش را نگیرم، ممکن است همانجا سر میز کتک را بخورم.

گفتم، «من که هنوز به ماما نگفتم - اما اگه زیاد گرد و خاک کنی، بهش می‌گم تو و ملیحه چه کار می‌کردین.»

مادر ملیحه لنگه ابروش را بالا داد و گفت، «چی بود جونم؟ چی گفتی جونم؟»

مادر ملیحه به همه می‌گوید «جونم» - لنگه ابروش هم همیشه بالاست. برای همین مادرم اسمش را گذاشته «خانم میلاقی».

من گفتم، «با شما نبودم، خانم میلاقی.»  
مادر ملیحه گفت، «خانم چی چی، قربون سرت برم؟»  
مادر ملیحه قربون سر همه هم می‌رود.  
گفتم، «خانم میلاقی. ماما اسم شما رو گذاشته خانم میلاقی. می‌دونین چرا؟...»

داداش باز ترقه شد و چنان دادی زد که بابای ملیحه هول کرد و چنگال از دستش پرید.

داداش سر میز خم شد و تند و تند یقه و جلو سینه پدر ملیحه را پاک کرد و پیشخدمت را صدا کرد و گفت، «یه چنگال برای آقا بیارین، اما فوری.»

من گفتم، «یه شلوارم براشنون بیارین. اون فوری تره.»  
مادر ملیحه گفت، «خب! خیلی متشکرم! دیگه چی جونم؟»

گفتم، «دیگه هیچی جونم، قربون سرت برم.» و صدام آنقدر شبیه صدای مادر ملیحه شد که از خنده غش کردم. اما هیچ کس نخندید. من هم تنها نمی‌توانستم زیاد بخندم.  
همه کارها خیلی تند انجام می‌شد - مثل فیلم‌های چارلی چاپلین. حرف‌ها هم همینطور - مثل صفحه ۳۳ دوری که روی ۷۸ دور بگذارند.

نگاه کردم دیدم ملیحه بغض کرده، دلم براش سوخت. نزدیک بود من هم بزنم زیر گریه. گفتم، «ملیحه جون...»

ملیحه نه گذاشت نه بر داشت، گفت، «ملیحه جون و زهر مار!»

گفتم، «ببین ملیحه، اون روز زیر درختا همه‌اشم...» ولی مگر گذاشتند حرفم را تمام کنم. پدر ملیحه از آن سر میز خرناس کشید و مادر ملیحه از این سر میز از آن جیغ-های الله اکبری - که من خیال کردم غش کرد. سیمین هم تند و تند می‌گفت، «اوا، خاک بر سرم! اوا، خاک بر سرم!» گفتم، «چیه سیمین جون؟ تو که هیچ وقت از اینا خوشت نمی‌اومد...»

سیمین گفت، «بسه دیگه!» گفتم، «همینو میگم، دیگه چیزی نمی‌گم - یادت رفته اون روز که ماما می‌گفت بالاخره داداش یه کاری دست این دختره می‌ده و مجبور می‌شه بگیردش! یادته تو چی گفتی؟ یادته؟»

سکوت مطلق...  
«تو گفتی، دختره از خدا دلش می‌خواد که داداش...»  
ملیحه داد زد، «مامان، پاشیم بریم.»  
مادر ملیحه دستکش و کیفش را بر داشت و به داداش گفت، «ببین جونم، ملیحه به درد شما نمی‌خوره جونم. اصلاً ما به درد شما نمی‌خوریم جونم. من که خانم چی چیم و شوهرمم که دماغش کجه و (هیچ کس نگفته بود که شوهرش دماغش کج است، ولی مادر ملیحه اگر خودش یک عیب داشته باشد، صد تا عیب سر شوهرش می‌گذارد که خودش سر باشد) هزار و یه چیز دیگه - تا عیب و علت دیگه رو ما نداشتین، قربون سرت برم، ما پاشیم بریم.»  
داداش گفت، «خانوم حرفای...»

«خانوم نداره قریون سرت برم. اون از مادرتون، اینم از خواهرتون (من را از سر تا پا با دستکشش نشان داد که فکر نکنند مقصودش سیمین است) جونم.»

و سه تایی پا شدند و بی‌خداحافظی رفتند. سیمین هم پشت سرشان دوید و رفت. داداش به طرف من حمله کرد. دایی اردشیر دستش را گرفت و گفت، «بشین سر جات. وسط رستوران بیشتر از این افتضاح در نیار.» دایی اردشیر بعضی وقت‌ها حرف‌هاش درست است. داداش نشست سر جاش، اما مثل سگ چهار چشم مواظب من بود.

وقتی از سر میز بلند شدیم، من نمی‌دانستم بی‌وزن بی‌وزنم، یا سنگین سنگین. خلاصه درست نمی‌توانستم راه بروم. دست دایی اردشیر را گرفتم که زمین نخورم. دایی اردشیر گفت، «بزیم یه جا قهوه بخوریم، حال این دختره جا بیاد.»

منصور خان پرسید، «قهوه بخوریم حالش جا بیاد؟!» ولی یک طوری که انگار قهوه یک تکه جواهر کمیاب است که به دست نمی‌آید، تازه اگر هم به دست بیاید خوردنی نیست، تازه اگر هم خوردنی باشد حال من با آن جا نمی‌آید. زیر لبی گفتم، «ا - برو گمشو قورباغه لهیده.» من می‌دانم زیر لبی گفتم، اما منصور خان شنید، چون با عصبانیت و تته پته گفت، «بله، بله؟!»

دیگر کلافه شده بودم - کله‌ام را کردم توی گردنم و چشم‌هام را گرد کردم که شکل منصور خان بشوم و گفتم، «بله و بلا! مردکه لاسو، لاسی یا هر چی که هست!»

چشم‌های منصور خان بیشتر ورقلمبید و کاکلش شروع به لرزیدن کرد و گفت، «گستاخ! وقیح! وقیح!» و نت هر کلمه یک پرده بالاتر از قبلی بود، و من را یاد فحش‌های باسماه‌ای نمایش‌های باسماه‌ای رادیو انداخت. داشتم از خنده می‌مردم، ولی خنده‌ام را جمع و جور کردم و دستم را گذاشتم روی قلبم و مثل یکی از بازیکن‌های الکی همان نمایشنامه‌های الکی گفتم، «آه! عزیزم!» و بعد خنده را ول کردم. اما منصور خان نه منتظر خنده من شد نه بازی تأثیریم، و کج کج مثل خرچنگ از رستوران رفت بیرون.

داداش بازوم را چسبید و چنان فشاری داد که دادم در آمد. گفتم، «چته؟ دستمو شکستی، بی‌مزه.»  
گفت، «داد نزن، دختره مزخرف! آگه می‌تونستم گردنتم می‌شکستم.»

گفتم، «من کی داد زدم؟»  
داداش گفت، «یه دقیقه صداتو بیر، وگر نه هم چی می‌زنم تو دهننت که دندونات بره تو شکمت!»  
دیدم میزهای دیگر دارند نگاهمان می‌کنند. از آقایی که از همه به ما نزدیکتر بود و دو تا کراوات و دو تا عینک داشت، پرسیدم، «اینو بهش میگن داداش؟ - شما بگین؟» بعد متوجه شدم که هر دو تا کراوات این آقا کج است. یک قدم رفتم جلو که صافشان کنم، دایی اردشیر من را کشید و برد بیرون.  
داداش گفت، «خدمتی بهت بکنم که خودت حظ کنی.»

صبر کن.»  
گفتم، «مثلاً چه غلطی می‌کنی؟!»  
آن موقع نه از داداش می‌ترسیدم و نه اصلاً مهم بود که بعدش چه می‌شود.

وقتی مستی از سرم پرید، فهمیدم چه غلطی کرده‌ام. داداش البته به وعده‌اش وفا کرد - یعنی خدمتی بهم کرد که خودم حظ کردم - یک ماه تمام خون به دلم کرد و نگذاشت آب خوش از گلویم پایین برود. دایم برام خط و نشان می‌کشید و تهدید می‌کرد که داستان را برای ماما بگویند.

یکبار دیگر هم وقتی هفت هشت سالم بود این بلا را سرم آورده بود. آن سر این بود که من شانه‌سر نگین نشانم را انداخته بودم توی مستراح. داداش، که هیچ وقت نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، وقتی من هنوز تو حمام بودم آمد تو و قضیه را فهمید. من شانه‌ام را که مخصوصاً نینداخته بودم، از سرم افتاده بود. منتها بد کردم سیفون را زود کشیدم. شانه پایین نمی‌رفت. وقتی داداش آمد تو، دفعه سوم بود که سیفون را می‌کشیدم و داداش سر بزن‌گاه رسید که ببیندش. بعد تا مدتی روز خوش از دستش نداشتم.

دو سه هفته حسابی کلفتش شده بودم که به ماما نگویند. از سر مشق صدام می‌کرد که برایش آب ببرم. بند کفشش را می‌داد ببندم. می‌گفت گنجه لباسش را مرتب کنم. آن دو سه روزی که بنا و عمله آمده بود راه فضلاب را باز کند، که دیگر نگو - پوستم غلافی کنده شد.

یک روز دیگر آنقدر به من زور گفت که ماما از کوره در رفت و سرش داد زد، «چرا اینقدر به بچه خورده فرمایش میدی؟»

داداش گفت، «خودش می‌دونه باید هر کاری می‌گم بکنه، وگرنه...»

من مثل برق از جام جستم که دنبال دستورات داداش بروم.

ماما گفت، «از جات تکون نخور ببینم این گنده بک چرا خودش نمی‌ره پی کاراش!»  
داداش از گوشه چشم من را نگاه کرد و گفت، «می‌گم آ!»

من دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.  
ماما گفت، «چیو می‌گی؟»  
داداش هم از اول تا آخرش را گفت.  
ماما گفت، «همین؟ خب انداخت که انداخت. سر یه شونه بی‌مقدار دل بچه رو آب کردی.» بعد هم به من گفت، «مادر جون، آگه همون موقع خودت گفته بودی، می‌دادم درش بیارن که لوله مستراح نگیره.»  
درست مثل این بود که یک کوه را از روی شانه‌هام برداشته‌اند - و داداش سنگ رو یخ شد.  
این دفعه هم چند بار فکر کردم دل به دریا بزنم، خودم به ماما داستان را بگویم. ولی این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نبود. خلاصه یک ماه تمام - یعنی درست تا شب عقد کنان داداش و ملیحه - داداش خون به دلم کرد.

شب عقد کنان، مادر ملیحه چنان پی هم «قربون سر» من می‌رفت، که انگار نه انگار آن حرف‌ها را من زده‌ام. دستش را انداخته بود زیر بازوی من، به هر کی می‌رسید، من را معرفی می‌کرد - انگار من عروس تازه خانواده‌ام.  
شیطان می‌گفت باز ویسکی بخورم. اما مادر ملیحه مگر گذاشت من از پهلویش تکان بخورم؟ من هم هی آب پرتقال

سار بی‌بی خانم

خوردم. از حق نمی‌شود گذشت، خیلی خوشمزه تر از ویسکی است.

عوضش، روز بعد به مهری گفتم، «دیشب عقد کنان داداش بود. جات خالی، ویسکی مفصلی خوردیم.»  
مهری از آن شب رفت که ویسکی بخورد.

هر گونه اسفاده تجاری ممنوع است

## یعقوب لیث عیار

توی راهرو مصطفی خورد توی دل آقای روشن صبح،  
معلم شیمی. خودش را پس کشید و گفت، «سلام آقا، باس  
ببخشین آقا، ما شما رو ندیدیم آقا.»  
آقای روشن صبح ابروهایش را بالا برد و گفت، «تو  
که هنوز اینورایی سید مصطفی. نیمکت مدرسه رو اجاره نود و  
نه ساله کردی؟»  
مصطفی گفت، «تازه جامون گرم شده آقا، ما دیگه  
مجاور شدیم آقا.»  
معلم لبخند زنان راه افتاد و گفت، «امسال دیگه درس  
بخون پسر.»  
مصطفی از پشت سرش با صدای بلند گفت، «ما درس  
می خونیم آقا، شما امسال نمره بدین آقا.»  
یکی از بچه‌ها، روشن صبح را به یک شاگرد دیگر  
نشان داد و گفت، «اینو میگما، اینو میگم. بچه‌ها اسمشو گذاشتن  
میر شجاع. یک قلدریه که نگوا! به نظرم امسال معلم مام  
باشه.»

سار بی‌بی خانم

شاگردانی که روشن صبح در کلاس جا گذاشته بود، پشت سرش دم گرفته بودند و پا می‌کوبیدند و صدایشان توی راهرو پیچیده بود:

**میر شجاع**

( پا می‌کوبیدند )

**روشن صبح**

( پا می‌کوبیدند )

**نمره رو**

( پا )

**کم میده**

( پا )

**یک میده**

( پا )

**دو میده**

( پا )

**جریمه**

**هم میده**

از تو:

**میر شجاع**

مصطفی بی‌اختیار با بچه‌ها پا می‌کوبید. در کلاس‌ها یکی یکی باز می‌شد و شاگردان به راهرو می‌ریختند، به هم فشار می‌آوردند، و با هیجان حرف می‌زدند و از کنار مصطفی

رد می‌شدند. عباس از توی یکی از کلاس‌ها سرک کشید،  
مصطفی را دید و آمد کنارش.

«سید - میای بریم دیزی بزنیم؟»

سید مصطفی عباس را نگاه کرد و گفت، «مگه دخل  
زیاد بوده؟»

عباس گفت، «نه با، من تازه بعد از ظهر می‌خوام برم  
مسجد شاه.»

سید مصطفی گفت، «نه داشم، من می‌رم کله پزی.  
میای، بیا بریم.»

عباس گفت، «فرقش فقط نه زاره با - تازه نون و پیازم  
می‌دن - دو تام چایی داغ ام پشت سرش.»

مصطفی گفت، «سیزه زاره، مگه نه؟ من سر تا پام  
امروز سیزه زار نمی‌ارزه - بزن بریم کله پزی.»

«خب بزن بریم.» و دست‌هایش را کرد توی جیب  
شلوارش و دنبال مصطفی از لای بچه‌هایی که از مدرسه بیرون  
می‌رفتند، راه افتاد.

مصطفی گلوله کاغذی را که از جلو دبیرستان با نوک  
پا آورده بود، جلو سنگگی انداخت توی جوی آب. سنگگی  
چسبیده به کله پزی بود. نفری یک دانه نان گرفتند و رفتند توی  
دکان.

تا نشستند حسن آقای کله پز، کاسه‌ها را جلوشان  
گذاشت. عباس و مصطفی نصف نان را توی کاسه خورد کردند  
و منتظر نشستند که حسن آقا رویش آب بریزد.

عباس پرسید، «مایه امسال چقده؟»

مصطفی گفت، «بد نی - دو سری سوم دارم، چار  
سری هم چارم و پنجم، پنج تام هف کچلون اضافه دارم.»

عباس با تحسین نگاهش کرد و گفت، «آگه هی! تو چه کلکی هستی. از کجا اینا رو گیر میاری؟»

مصطفی بی اعتنا به عباس، به حسن آقا گفت، «پس کو آخه؟ آگشنگی هلاک شدیم.»

حسن آقای کله پز گفت، «اساعه. اساعه.»

«از خسرو و بهروزم چیزی بیرون کشیدی سید؟»

«خب معلومه. پنج شیش تان که من آخر سال کمپلت کتاباشونو می خرم. نفری سه چار چوقم بیشتر بهشون نمی دم. از اینا که ننه بابا نمی پرسه کتابای پارسالت کو، پارسه چار چوقم خوشن. حیف، داداش خسرو رفته ادبی، وگرچه کتابای اونم هر سال پیش مخلصت بود.»

عباس گفت، «خب باشه - می خواستی بیگیری.»

«کتابای ادبی که بازار نداره داشم. کی میاد خودشو آلت مسخره کنه کتاب ادبی بخواد؟»

حسن آقا کاسه ها رو دوباره برد که رویشان چربی بریزد. مصطفی قاشقش را توی هوا ننگه داشت و نگران کاسه-اش بود.

بقیه نان را توی کاسه ها ترید کردند.

عباس پرسید، «از اینجا می ریم مرسه و بعدشم یه سر مسجد شاه دیگه، نه؟»

مصطفی گفت، «برقی. تو چی داری؟»

«هیچی - کتابای پارساله رو دادم به پسر عموم که یه سال پایین تره. کتابای اونو گرفتم، چار تومنم سر گرفتم. کتابای داداشم که امسال کنکور می ده هس. یه هف کچلون، یه جغرافی سال چارمم جور شد. همین. کتابای امسال خودمم هنو مونده که جور کنم.»

مصطفی پرسید، «هف کچلون و جغرافی رو زدی ناقلا؟»

عباس گفت، «جوون تو نه والله - مال ذوالفقاری بود، رسم امتحانشو واسش کشیدم، این دو تا رو دس خوش گرفتم.»  
«اوضاع رسم پارسال چطو بود؟»  
«سکه. سه چار تا خر پول تو کلاس بودن که با خط کشم بلد نبودن خط راس بکشن - اگه هی اینا خرن! - از رسمی دو چوق شروع شد. آخر سالی پنج چوق می گرفتم.»  
«ای ناقلا. این حسن آقام گوشت ما رو نمپوه بریم. حسن آقا!»

حسن آقا بشقاب‌های گل سرخی را با گوشت و غضروفی که تویش لُق لُق می‌زد روی میز گذاشت و عباس و مصطفی حمله کردند. دهن‌ها هنوز پر بود که راه افتادند.

یک دسته از بچه‌ها، پایین پله‌های مسجد شاه دایره زده بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. یکی گفت، «ما نفهمیدیم رویگر زادگی چش بود که یعقوب لیث رفت راهزن شد؟»  
بچه‌ها همه زدند زیر خنده.

یکی دیگر گفت، «مقصودش از راهزنی، عیاریه با.»  
اولی گفت، «خب عیاریم یه جور بی‌عیاریه دیگه. خب پسر می‌رفتی مسگریتو می‌کردی دیگه. جمله رو برو چه تخمیه: "چون طبعش بلند بود" - زکی!»  
باز بچه‌ها خندیدند.

یکی دیگر گفت، «حالا تاریخو ولش - همش فلان شعره! می‌دونی تو این چند ساله درس، چی منو از همه چی بیشتر حرصی کرده؟ آخ! این حوضای لامصبی که زیرآب

و فواره‌اش با هم واز می‌موند! واخ واخ! این خوار مادرا شعورشون نمی‌رسید این دو تا رو با هم واز نذارن! من همش می‌رفتم تو بحر اینکه یه جوری تو زیرآبا توپز بتپونمو بذارم فواره‌ها کارشونو بکنن.»

«سام علیک مصطفی.»

مصطفی گفت، «سام علیک - چطوری با؟» بعد رفت سر جایی که عباس برایش نگه داشته بود. پرسید، «خبری نبوده؟»

صدای بچه‌ها بلند بود:

«سوم داریم!»

«سوم و چارم و پنجم داریم!»

«چارم می‌خریم!»

«هف کچلون داری؟»

مصطفی گفت، «داریم - سال چندم؟»

«پنجم طبیعی.»

«داریم.»

«اینکه جلدش پاره اس.»

«به جلدش چی کار داری داشم. مگه می‌خوای جلدشو

بخونی؟ توش نوی نو س. مال یکی بود که دو ماه

بیشتر کلاس پنجم نموند.»

«بعدش چی شد؟»

«بعدش دیپلمشو بهش دادن. کتابه لاش وا نشده.»

«چند؟»

«آخرش شیش تومن.»

«شیش تومن؟! مگه عقم کمه؟ خب سه تومن و پنزارم

میذارم روش، نوشو می‌خرم. زکی، هالو گیر آورده.»

«کرتم هسم. بذا داشم. می‌خوای ترک تحصیل کن، همه نه چوقو نصفی رو بذا جیبیت.»

«بقیه همه نصف قیمت رو جلد میدن.»

«خب، نصف قیمتش پنج تومن و پنزاره دیگه: خب تُرش نکن، بیا ببر، آگه خوب نگرش داری، آخر سال خودم خریدارم.»

عباس از دور پرسید، «کاسبی چطوره؟»

«پر بد نی. ببیین عباس، حسنی سر پله سوم کتابای کلاس تو رو داره ها - ارزونم می‌ده - ولی بیجا سرت شیره نماله. همه ورقا رو دونه دونه نیگا کن. تو همه رو آب کردی؟»

عباس گفت، «آره» و به طرف پله سوم دوید.

یک مشتری دیگر رسید. «تاریخ پنجم طبیعی - ریاضی داری؟»

«مال کی؟»

«رضا معرفت و شرکا!»

«نه - تاریخ دکتر علی اکبر بینا بگی برو تا فرخ هدایتو داریم. اینکه بهتره، یکیش استاد دانشگاه.»

«دکی، من تا حالا فکر می‌کردم استاد دانشگاه اسم یکی از اینایی که کتابو نوشته. آخه ببین چه جوری نوشته: دکتر علی اکبر بینا خط فاصله، استاد دانشگاه خط فاصله، بابا صفری خط فاصله... خب هر کی دیگم بود همین فکرو می‌کرد.»

«زکی! اینو باش!»

«نچ، جون تو والله - حالا اون یکیشو نداری؟»

مصطفی گفت، «نه داشم، نداریم.» و متوجه یک نفر دیگر شد: «آی پسر، صفاری قربانی می‌خواستی؟ سال چارم طبیعی؟ بیا اینجا داریم.»

یک پسر تر و تمیز با عینک ذره بینی آمد جلو مصطفی و پرسید، «آقا ببخشین، شما اون آقایی که موهای سرخ دارین، شلوار خاکستری، روی پله‌های بالا بودن، می‌شناسین؟» مصطفی گفت، «یه خط در میون بگو بینم چطو شده؟» پسر عینکش را جا به جا کرد و گفت، «به علوم طبیعی سال ششم به من فروختن بیست صفحه وسطش فقه و تاریخ ادبیاته. این کار واقعاً صحیح نیست.»

مصطفی گفت، «علوم طبیعی هف کچلون؟ کتابو بده بینم.» نگاهی به کتاب کرد و گفت، «عجب ناقلاییه! اینطوری که نیگا کنی هیچ پیدا نیس آ. ای ناقلای!» پسر عینکش را باز جا به جا کرد و پرسید، «شما می‌شناسینشون؟»

صدای دختری پرسید، «سید مصطفی شما هستین؟» مصطفی به پسر جواب داد، «نه - برو سر پله‌ها. اگه اونجا نبود ول مطلق، فلنگو بسه. فردا بر گرد، عینکتم ور دار که شناسدت با هشتم فارسی حضرت عباسی حرف بزن که بتونی پولتو پس بیگیری.» صدای دختر این بار پرسید، «شما سید مصطفی نیسین؟»

مصطفی نگاه کرد. یک دختر، همراه یک پیر زن، هر دو چادر به سر، جلوش ایستاده بودند.

آنهایی که به مصطفی نزدیک بودند، همه ساکت دختر و زن و مصطفی را نگاه می‌کردند. صداها فقط از دور بلند بود:

«سوم داریم!»

«پنجم می‌خریم!»

دختر با بی‌تابی پرسید، «شمائین؟»

مصطفی گفت، «بله.»

دختر گفت، «به من گفتن شما همه جور کتاب دارین. ادبی سال ششم می‌خوام. سال پنجم خودمم همه‌اش هست اگه شما خواسته باشین...» همه را با یک نفس گفت و اینجا تمام شهادتی که برای زدن حرف‌هایش جمع کرده بود، تمام شد. سکوت دور و بر سنگین بود. یکی از پسرها سکوت را شکست و شروع کرد:

دختری دیدم که هی خط می‌کشد.

از برای رسم زحمت می‌کشد.

بقیه هم دم گرفتند:

گفتم: ای دختر چرا خط می‌کشی؟

از برای رسم زحمت می‌کشی؟

یکی صدایش را نازک کرد و گفت، «وا خاک عالم» و

بعد با همان صدای زیر خواند:

گفت: من تا زنده‌ام خط می‌کشم.

### از برای رسم زحمت می‌کشم.

مصطفی رویش را به آنهایی که نزدیک تر بودند کرد و گفت، «مگه شما کار و زندگی ندارین؟»  
بچه‌ها، درست مثل جمعی که دور یک تصادف ماشین جمع شده باشند و پاسبان سرشان نهیب بزند، نیم قدم عقب نشستند و یک لحظه سرشان را روی کتاب‌هاشان انداختند، ولی دوباره متوجه این سه نفر شدند.  
پیر زن گفت، «وا خدا مرگم بده - اینجا امروز صحرای محشره، ببین چه خبره! قرق بچه عزباس! زود تر کارتو بکن بریم. واخ واخ واخ! آدمو با چشاشون می‌خورن.»  
یکی گفت، «کسی با شما کاری نداره نه.»  
دختر، میان هرهر پسرها، با دست پاچگی گفت، «سیس! الان می‌ریم.» و به دهن مصطفی چشم دوخت.  
پسر کوچک ریزه‌ای، از پشت دختر و زن مسن رد شد، و چادر دختر را از سرش کشید.  
پیر زن دست به فحاشی گذاشت: «الهی خیر نبینی، حروم لقمه‌ور پریده! مگه تو خواهر و مادر نداری؟»  
پسرهای دیگر از کار پسر کوچک‌تر و فحش‌های زن سالمند، جسورتر شدند و حلقه‌ دور دختر را تنگ‌تر کردند و هیاهو و سر و صدا زیاد شد. دختر، میان پسرهایی که دورش جمع شده بودند، پریشان ایستاده بود و موهای بلند بافته‌اش روی سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت. با چشم‌های درشت و مظلومش، مثل آهو، با التماس به صورت‌هایی که نزدیکش بودند نگاه می‌کرد. پیر زن پشت هم می‌گفت، «وای خاک بر سرم شد. نگفتم نیایم. نگفتم...»

یکی از پسرها دستش را دور کمر زن مسن انداخت و  
دورش چرخ زد و فریاد پیر زن بلند شد: «آی به دادم برسین!  
آقای آژان! به دادم برس! آقای آژان!»  
دو سه تا از پسرها دور او حلقه زدند و با هم دم گرفتند:

آی آژان! آی آژان!  
زیر بغلت هیچ، هیچ، هیچ مو نداره  
آی آژان! آی آژان!  
سرخیه، سرخیه، لو، لو لپ تو رو  
پرتقال و لی، لی لیمو نداره  
آی آژان! زیر بغلت هیچ، هیچ، هیچ مو نداره.

مصطفی از روی کتاب‌هایش جست زد این طرف و  
چادر دختر را که زیر دست و پا افتاده بود، بر داشت و آن را  
مثل آتش گردان دور سرش چرخاند. بچه‌ها متفرق شدند. دست  
دختر را گرفت و گفت: «بیاین بریم.»  
دختر هم دست پیر زن را گرفت و هر دو به دنبال  
مصطفی کشیده شدند.

یکی داد زد: «آ مصطفی، بد نگذره!»  
دو سه نفر هم از چند قدمی تعقیبشان می‌کردند و می-  
خواندند: «شیش شیش شیشه شکس - شیش شیش شیشه  
شکس.»

یکی دیگر داد زد: «سیدا! چادرشو سرش کن! نامحرم  
دیدش ... نامحرم دیدش!»

رسیدند بالای پله‌ها. پیر زن هن هن می‌زد و زیر لب نفرین می‌کرد. دختر چادرش را روی سر انداخت و لب‌هایش از ترس سفید شده بود.

مصطفی گفت، «از این ور بیاین.»

دختر گفت، «خاک بر سرم. کتابام. کتابام جا موند.» و بی‌اختیار به طرف دهنه مسجد برگشت.

پیر زن جلو راهش را گرفت و گفت، «دیگه نمی‌دارم بری اون تو. میون اون گرگای هار بی بابا ننه. وای خدا به دور! دیدی چی کردن؟ نه، نه، نه - نمی‌ذارم.»

مصطفی گفت، «من پیداشون می‌کنم. پنجم ادبی بود، نه؟ پیداشون می‌کنم. شیشم براتون گیر میارم. فردا همین ساعت بیاین دم مسجد. پائین نیاین. براتون میارم اینجا. جاش یادتون می‌مونه؟ جلوی این سمور فروشی - یادتون می‌مونه؟ حتماً بیاین آ.»

دختر بین جمعیت گم شد و مصطفی به طرف مسجد شاه برگشت. از پله‌ها که پایین می‌آمد، یکی گفت، «شیرنیشو کی بخوریم؟»

یکی دیگر سینه‌اش را جلو سینه مصطفی سپر کرد و گفت، «مام هستیم!»

مصطفی با ته آرنجش زد تخت سینه پسر و رد شد. کتاب‌های دختر روی زمین جلو بساطش ولو بود. مصطفی کتاب‌ها را با دقت از اینجا و آنجا جمع کرد. بعد دانه دانه شروع به ورق زدنشان کرد.

از کتاب‌ها خیلی خوب مواظبت شده بود. پشت جلد همه خیلی منظم نام و نام فامیل، کلاس و دبیرستان نوشته شده بود و بعد هم روی همه‌اش خط خورده بود. همه کتاب‌ها جلد روزنامه

داشت و پاکیزه بود. توی هیچ کدام نه عکس کشیده بودند و نه کلمات رکیک نوشته بودند. بالای یکی از صفحه‌های تاریخ ادبیات نوشته شده بود:

### ۶ آذر امتحان ثلث اول

کنار بعضی از تمرین‌های کتاب عربی علامت \* داشت و جلو بعضی علامت ؟. زیر یکی از صفحات کتاب انگلیسی نوشته شده بود:

تمرین‌های این صفحه برای سه شنبه.

بر نیم صفحه سفید کتاب تاریخ، دختر با خط خوانای دخترانه‌اش این جدول نیمه کاره را کشیده بود:

آل زیار

۲. وشمگیر  
۲۳۲ تا ۳۷۵  
(تاریخش را نگاه کنم)

۱. مره‌لویج  
۳۱۶ تا ۳۲۲ ه ق

۴. قابوس  
۴۰۳ تا

۳. یادم نیست

از لای دو ورق یکی از کتاب‌ها، یک گل بنفشه خشک شده بیرون افتاد. گل عین دختر بود: یک جفت چشم سیاه درشت، لپ‌هایش تو رفته و صورتش زرد. ساقه دراز گل هم عین یک لاق بافته‌اش بود.

مصطفی سعی کرد اسم دختر را از زیر خط خوردگی‌ها بخواند. یک «ز» و یک «ر» حتماً توی اسم بود. اسم هم کوتاه بود: زری؟... زهرا؟... زهره؟... نام خانوادگی هم چیزی بود شبیه حسنی، حسامی، احسانی.

کلاس پنجم ادبی «الف» - خیلی واضح بود. رویش کم رنگ خط خورده بود. دبیرستان - اسم دبیرستان اصلاً معلوم نبود. به جای اسم روی همه کتاب‌ها یک لکه جوهر آبی بود. «اسمش چیه؟ کدوم دبیرستان می‌ره؟»

«آی، مصطفی حواست کجاست؟ پنجم طبیعی داری؟» عباس بالای سر مصطفی ایستاده بود.

«ها؟ داریم. واسه کی می‌خوای؟»

عباس گفت، «یکی می‌خواد - بگم چند می‌دی؟»

مصطفی بی‌حواس پرسید، «بینم - کسی رو سراغ داری شیش ادبی داشته باشه؟»

عباس با تعجب گفت، «شیش ادبی؟ تو که گفتی ادبی بازار نداره.»

«حالا داره - کسی رو سراغ نداری؟»

عباس گفت، «نه - تو خودت گفتی داداش خسرو...» گل از گل مصطفی شکفت و با پشت دست زد روی پیشانی‌اش، «آی گفتی داشم! عجب خنگیم! پاک داشت یادم می-

رفت.» بعد زد پشت عباس و گفت، «بزن بریم. فردا یه سنده  
کباب مهمون من.»  
«بنج طبیعی چی می‌شه؟»  
«ولش - فردام روز خداس. بگو فردا بیاد، واسش جور  
می‌کنم.»

مصطفی لباس‌های عیدش را پوشید. خیلی گرم بود.  
بوی نفتالینش هم اذیتش می‌کرد. موهایش را با آب شانه کرد و  
آمد جلو دکان سماور فروشی ایستاد. کتاب‌های برادر خسرو و  
کتاب‌های دختر زیر بغلش بود. کتاب‌های ششم ادبی را جدا کرد  
و رو گذاشت.  
برادر خسرو روی جلد کتاب عربی نوشته بود:

ای وای ز جانور شناسی  
از اسب و الاغ و خر شناسی  
ما را چه که گوش خر دراز است  
یا چشم وزغ همیشه باز است  
در گوشه مستراح ماندن  
بهترین مثلثات خواندن

آخر کتاب، چند جا نوشته بود:

**تمام شد عشقه! تمام شد عشقه!**

این‌ها را به همین صورت گذاشت. ولی عکس‌هایی که  
روی صفحات کتاب انگلیسی بود باید پاک می‌شد. نباید چشم

دختر به آن‌ها می‌افتاد. همه کتاب‌ها را به دقت و ارسی کرد - جوهری‌ها را قلم می‌گرفت و مدادی‌ها را پاک می‌کرد. اسم خودش را با خط خوش روی صفحه اول کتاب عربی نوشت. یادش آمد که دختر اسمش را بلد است. گفته بود: «سید مصطفی شما هستین؟» صدای دختر در گوشش بود و گرمای دستش توی دستش.

صدای بچه‌ها از روی پله‌ها و بیرون مسجد شاه می‌آمد:

«پنجم می‌خریم!»

«شیشوم می‌فروشیم!»

«چارم داریم!»

یک دسته سه نفری از جلو مصطفی گذشتند. یکی گفت،

«آ مصطفی، لباس پلو خوری پوشیدی، چه خبره؟»

یکی دیگر گفت، «لباس دومادیه!»

مصطفی خندید. باز سرگرم کتاب‌ها شد. جلد روزنامه

کتاب‌های دختر را باز کرد. باز خواند:

آذر امتحان ثلث اول و ... و ...

گل بنفشه را پیدا کرد. برداشتش و گذاشتش توی جیب

بغلش.

عباس هراسان سر رسید: «کجایی با؟ چرا این گوشه

نشستی؟ پسره اومده واسه کتابای پنج طبیعی - پا شو

بریم.»

مصطفی گفت، «ولش کن. کار دارم. بگو ندارم.»

عباس گفت، «خودت گفتی بیاد. نکنه همه رو

فروختی؟»

مصطفی جواب داد، «تو چیکار داری. بگو ندارم.»  
عباس با خنده نگاهش کرد: «می‌خوای بازار تو شیرین کنی؟ آی کلک!»  
مصطفی می‌خواست عباس را دست به سر کند: «پاشو برو. برو بهش بگو یه ساعت دیگه بیاد.»  
عباس گفت، «یه ساعت دیگه؟ زکی! مگه عقلت کمه؟ ساعت نزدیک هشته.»  
مصطفی دور و برش را نگاه کرد. خلوت شده بود. هوا تاریک بود. سر و صدای بچه‌ها دیگر نمی‌آمد. دسته‌های آخر داشتند می‌رفتند.  
عباس گفت، «بیا بریم.»  
دو تا زن چادری از روبرو می‌آمدند. مصطفی صبر کرد تا آمدند و رد شدند، بعد پاشد و راه افتاد. پشت کت و شلوارش خاکی شده بود.  
عباس گفت، «آگه هی، بوی نفتالینت آدمو می‌کُشه! بکش اون ورا!»  
مصطفی ساکت بود.  
عباس گفت، «کجا می‌ری؟»  
مصطفی جواب نداد.  
«بریم کله پزی؟»  
باز مصطفی هیچ نگفت. تا جلو کله پزی ساکت و قدم زدن رفتند.  
عباس پرسید، «سید پکری که کتابا رو دستت مونده؟»  
مصطفی گفت، «نه با - می‌دونسم این مادر سگا بازار نداره. ببیین چقده کاغذ حرومش شده! لا مصب مثل لش مرده سنگینه!»

سار بی‌بی خانم

و کتاب‌ها را جلوی سنگی انداخت توی جوی آب و با  
عباس رفت توی دکان کله پزی.

هر گونه اسنفاده تجاری ممنوع است

## سوسک حنایی

روز اول تعطیل هم با احساس دلشوره تهوع آوری که  
ته معده خالی بود بیدار شدم، با این تصور که مدرسه دیر شده،  
بعد یادم آمد تعطیل است و با ذوق از نختم پریدم بیرون.  
توی حیاط خلوت هیچ کس نبود. فقط گریه خواهرم  
مشغول کش و قوس بود. از پنجره آشپزخانه بوی نان داغ می-  
آمد و صدای حرف زدن ننه شکر و اوستا حسن. رفتم پشت بام.  
بوی نان هم تا وسط راه دنبالم آمد. از بالای بام نوک درخت  
کاج مدرسه پیدا بود.  
وقتی هنوز مدرسه نمی رفتم، مادرم نوک این کاج را به  
من نشان می داد و می گفت، «اونجا مدرسه اس. صدای بچه ها  
رو می شنوی؟»  
من چشم هایم را به نوک درخت کاج می دوختم و با سرم  
می گفتم، «آره.»  
مدرسه برایم یک درخت کاج بود و یک عالم بچه.  
«صدای خواهرتو می شنوی؟»

سار بی‌بی خانم

سعی می‌کردم صدای خواهرم را از میان صدای به هم پیچیده دسته جمعی پیدا کنم. همه صداها، صدای خواهرم می‌شد.

«می‌خوای تو ام بری؟»

«آره، آره.»

می‌خواستم. می‌خواستم من هم یقه سفید چرمی بزنم که بوی چرم بدهد، و انگشت وسطی دست راستم جوهری باشد. اما وقتی من به مدرسه رفتم، برای هر دوی ما یقه توری دوختند که بوی چرم نمی‌داد و اجازه نداشتیم با جوهر بنویسیم. دستم همیشه گچی بود. گچ دستم را خشک می‌کرد و پوستم ترک می‌خورد. زمستان دور ترک‌ها قهوه‌ای و بنفش می‌شد و درد می‌گرفت.

مدرسه دیگر فقط یک درخت کاج و یک عالم بچه نبود – مجموعه‌ای بود از یک دسته آدم بزرگ، که مرا به مبارزه می‌طلبید و زیر دست و پا له می‌کرد. این اولین تعطیل، اولین پیروزی من بر مدرسه بود. احساس می‌کردم سر مدرسه را کلاه گذاشته‌ام و شاد بودم.

آدم پایین و رفتم توی اطاقم. یک صفحه کاغذ بر داشتم و رویش نوشتم:

بابا آب داد.

بابا نان داد.

من ماما را دوست دارم.

مادلن خر است.

و نامه را سر جای ماما توی اطاق ناهار خوری گذاشتم.

وقتی ماما نامه را دید، خندید. اما بابا اخم کرد و گفت،  
«دست خوش! بابا آب و نون داد، اما تو ماما رو دوست  
داری!»

ماما بیشتر خندید و پرسید، «مادلن کیه؟»  
گفتم، «نمی‌دونم.»  
«پس اینو چرا نوشتی؟»  
«توی مستراح مدرسه نوشتن.»  
ماما گفت، «نچ! نچ! نچ!» ولی پیدا بود که نمی‌خواهد  
دعوا کند.

روز بعد هم صبح خیلی زود بیدار شدم، ولی بی‌دلهره.  
رفتم توی حیاط. دوچرخه‌ام کنار باغچه بود. زینش نم داشت و  
دستگیره‌ها و پره‌های چرخ‌هایش زنگار گرفته بود. با جرجر و  
غزغز پر سر و صدایی راه افتادم. زنگی که روی یکی از  
دستگیره‌ها بود، صدایی خشک و تو خالی می‌داد و من با دهنم  
صدای بوق درشکه در می‌آوردم: «بقو بقو! بقو بقو!»  
فریاد اعتراض پدرم از توی اطاق بلند شد: «چه خبره؟!  
چرا نمی‌داری بخوابی؟!»

و تقریباً بلافاصله سر مادرم از توی پنجره اطاق خواب  
در آمد. موهایش پریشان تا سر شانه‌ها ریخته بود و شکل  
عکس‌هایی شده بود که روی نعلبکی‌ها می‌کشند. اگر چشم‌هایش  
آبی بود، عین فرشته‌هایی می‌شد که بال کاغذی داشتند و من  
همه پول تو جیبم را می‌دادم و عکس‌هایشان را از محمود آقا،  
بقال رو به روی مدرسه، می‌خریدم. با صدایی آهسته، به نجوا،  
گفت، «برو حیاط عقبی بازی کن. بدو. باباتو بیدار کردی.»  
دوچرخه را همانجا گذاشتم و رفتم ته حیاط پشت  
عمارت. این جا خیلی قشنگ تر از حیاط جلو خانه بود. این

قسمت باغچه مرتب گلکاری شده نداشت و پر از گل خود رو و علف هرز بود - پر از گل‌های آفتاب گردان و تاج خروس و بنه‌های جارو و علف‌هایی که گل‌های ریز سفید و زرد داشت. بوی تابستان می‌داد.

من هر وقت به دوره کودکیم فکر می‌کنم، بوی تابستان دماغم را پر می‌کند: بوی هندوانه رسیده و خیار سبز؛ بوی چمن تازه زده؛ بوی کاهگل آفتاب داغ خورده؛ بوی همین قسمت از حیاط عقبی که گل‌های خود رو داشت - درست مثل اینکه همه بچگی من در یک تابستان طولانی گذشته است.

خیلی طول کشید تا صدای جنب و جوش مختصر و بچ بچ خفه در خانه بلند شد. این یک سالی که مدرسه می‌رفتم به کلی یادم رفته بود که تا وقتی بابا بیدار نشده، خانه چقدر سوت و کور است.

دایه آمد صدایم کرد که بروم سر میز صبحانه. صبحانه را در حیاط جلوی، زیر آلاچیق چیده بودند. همیشه، این موقع سال، صبحانه را بیرون می‌خوردیم و این هم از خاطر رفته بود - و چقدر ذوق کردم.

خواهرهایم بیدار شده بودند. توی چشم‌های خواهر کوچکم، هنوز خواب بود. روی پیش بندش قطره‌های شیر ریخته بود. گوشه دهنش از عسل نوچ بود. قاشق عسلش توی دستش فراموش شده بود. به بخار سماور ماتش برده بود.

مادرم موهایش را با دو سه سنجاق بزرگ بالای سرش جمع کرده بود. حالا شکل عکسی شده بود که روی کتابش بود و بعدها فهمیدم ماری استوارت است. گل‌های درشت پیراهن درازش، رنگ گل‌های نسترن سقف آلاچیق بود.

سر صبحانه هم باید آهسته حرف می‌زدیم. بابا هنوز خواب بود. من در کودکی پدرم را بیشتر خواب دیده‌ام تا بیدار: صبح‌ها تا دیر وقت می‌خوابید، بعد از ظهرها هم می‌خوابید، و شب‌ها وقتی همه خواب بودند به خانه می‌آمد. فقط وقتی ناخوش بود، چند روز متوالی در خانه می‌ماند. آن موقع هم باز یا خواب بود یا خودش را به خواب می‌زد و هر کس سر و صدا می‌کرد غر می‌زد.

خواهر بزرگم کتابی که روی زانویش سر میز صبحانه باز بود، برداشت و رفت توی اطاقش. من و خواهر کوچکم رفتیم توی جنگل ته حیاط عقبی و تارزان بازی کردیم.

از وقتی هوا آنقدر گرم می‌شد که صبحانه را بیرون می‌خوردیم، خواب بعد از ظهر هم اجباری می‌شد. این هم از یادم رفته بود، و هیچ ذوق نکردم. در واقع خیال نمی‌کنم در آن دوره کودکی من از هیچ چیز به اندازه خواب بعد از ظهر بیزار بودم. هیچ وقت خوابم نمی‌برد. خواهرها را هم نمی‌گذاشتم بخوابند. همیشه بعد از دو یا سه روز اول، به زیرزمین رو به روی زیرزمین بابا و ماما تبعید می‌شدم که تنها باشم و مزاحم خواهرها نشوم. آن سال روز دوم به این زیرزمین تبعید شدم.

این زیرزمین فقط یک پنجره باریک داشت - نزدیک سقف. وقتی به پشت می‌خوابیدم، از توی باریکه پنجره، قالب صابونی که روی لبه بیرونی بود و دو تا پله نردبام که به دیوار تکیه داشت و ساقه خشک پیچک دیوار حیاط خلوت را می‌دیدم و پاهایی که مدتی بعد از زندانی شدن من در حیاط خلوت رفت و آمد داشت: گالش‌های لاستیکی دایه، گیوه‌های اوستا حسن، پاهای برهنه و حنا بسته ننه شکر، پاهای برهنه و ترک خورده

باغبان. بعد دیگر باز هیچ حرکتی نبود - صدایی هم جز صدای خر و پف مرتب بابا نبود.

توی رختخوابم دراز می‌کشیدم و به جنگل ته حیاط عقبی فکر می‌کردم. به خنکی دل‌باز زیر آلاچیق فکر می‌کردم. هوای دم‌کرده زیرزمین کلافه‌ام می‌کرد و بی‌حرکتی بیچاره‌ام. خوابم نمی‌برد. دلم می‌خواست یک مداد رنگی خیلی بلند داشته‌م و روی سقف آب آهک خورده زیرزمین، همان‌طور خوابیده، نقاشی می‌کردم یا می‌نوشتم: مادان خر است. صدای خر و پف بابا از زیرزمین رو به رو بلند بود. مرتب و پشت سر هم: خُرش همراه یک سوپ نازک بود و پُفش وسط راه گره می‌خورد.

بابا را نمی‌دیدم، اما قیافه خواب بابا جلوم مجسم بود: بین لب‌هایش یک سوراخ باز بود که وسط وسط نبود و گرد گرد هم نبود. همه خرها و پف‌ها از این سوراخ تو می‌رفت و بیرون می‌آمد. با هر پف یک طرف لپش مثل حباب پر باد می‌شد و با هر خر حباب فروکش می‌کرد.

دلم می‌خواست نوک پا نوک پا، به زیرزمین بابا بروم و یکی از دانه‌های گلوبندم را روی سوراخ بین لب‌هایش بگذارم و ببینم باز هم صدا در می‌آید یا نه. دلم می‌خواست یک قوری آب بردارم و از توی این سوراخ بریزم توی دهنش.

سر و صدای بابا، ماما را اذیت نمی‌کرد، چون همه مدت سر جایش بی‌حرکت مثل مجسمه دراز می‌کشید. حتی غلت هم نمی‌زد. اما من هر قدر هم بی‌صدا از اطاق بیرون می‌رفتم، ماما چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت، «تو هنوز بیداری؟ بدو برو بخواب.»

دلم می‌خواست یک نفر بود با من بازی می‌کرد. دلم می‌خواست می‌رفتم بیرون و بازی می‌کردم، با آفتابه لای آجرها را آب می‌پاشیدم. دلم می‌خواست به زیرزمین بابا می‌رفتم و خر و پفش را بند می‌آوردم و کاسه انگور یا قوتی دان شده بالای سرش را می‌خوردم. دلم می‌خواست یک مداد رنگی خیلی دراز داشتم، دلم می‌خواست ... یکدفعه دیدم کنار دیوار زیرزمین یک سوسک حنایی چسبیده است. خوابیده بود. خیلی شاد شدم. بالآخره یک همبازی پیدا کردم.

از زیر شمد سر خوردم و آمدم بیرون، و یا ورچین پا ورچین رفتم پیش سوسک حنایی. کف دستم را گود کردم و گذاشتم روی سوسک. از لای انگشت‌هایم در رفت و مثل فشنگ کنار دیوار جلو و عقب دوید و بعد هم رفت روی قالی زمینه لاکه - گمش کردم. وقتی دوباره دیدمش درست به گوشه مقابل رسیده بود و سر آسیمه دنبال سوراخی می‌گشت که قایم بشود. خودم را به سرعت برق به آنجا رساندم. سر راهش دو زانو نشستم و خم شدم که بگیرمش، اما سوسکم باز در رفت. فرصت نبود که بایستم و دنبالش بدم - چهار دست و پا روی قالی عقبش کردم.

دو دور، دور زیرزمین، به همین حال دنبالش کردم. یک لحظه چشمم را از او بر نداشتم. دور سوم سوسکم اشتباه بزرگی کرد: وقتی به گوشه زیرزمین رسید، کمی گیج گیج خورد و بعد بر گشت و به جای آنکه فرار کند، با شتاب به طرف من آمد. وقتی فکر کردم به اندازه کافی نزدیکش هستم، دستم را دراز کردم که بگیرمش.

دستم با همه سنگینی تنم روی زمین پخش شد. صدای خشک شکستن بدن زوررقی سوسک حنایم را شنیدم و درست

در همان موقع حس کردم توی گودی کف دستم مایع لزجی پخش شد. فوراً دستم را پس کشیدم. نشستم، دقیقاً نمی‌دانستم چه شده است.

از بدن سوسک حنایی یک ورقه مایع غلیظ سبز، مثل خلط سینه، بیرون جوشیده بود. یکی از شاخک‌هایش نبود و شاخک دیگرش ریز ریز می‌لرزید. بدنش نقش قالی شده بود. در یکی از پاهایش هنوز اثری از زندگی بود، توی هوا لگد زد - اما فقط یکبار - و بعد حیوان به کلی بی‌حرکت ماند. من فقط دلم می‌خواست با سوسک حنایی بازی کنم. چطور شد اینطور شد؟

باورم نمی‌شد که سوسکم مرده است. چند بار با نوک انگشتم تکانش دادم و پواش گفتم، «پاشو - پاشو دیگه، لوس نشو.» و هر بار یک قسمت نازک بدنتش کنده شد. بغض کرده بودم. گفتم، «پاشو دیگه - اگه نمی‌خوای بازی کنی نکن، برو سر جات.»

ماما گفت، «تو هنوز بیداری؟ بدو برو بخواب.»  
دویدم رفتم توی رختخوابم و سرم را کردم زیر شمد. دلهره و دلشوره راه نفسم را گرفته بود. دلشوره شبیه دلشوره صبح‌هایی نبود که مدرسه دیر شده بود، مثل دلهره‌ای بود که فردای روزی داشتم که از بابا پشت دستی خورده بودم و باید می‌رفتم و از او معذرت می‌خواستم.

دلم می‌خواست همه‌اش دروغ باشد، همه‌اش خواب بد باشد و وقتی بیدار می‌شوم ببینم نه تنبیه شده‌ام و نه باید عذر بخواهم.

دلم می‌خواست خوابم ببرد و وقتی بیدار می‌شوم ببینم سوسک حنایی نمرده است.

اما خوابم نمی‌برد. به نظرم می‌رسید قرنی است که  
سرم زیر شمد است.  
سر و صدای خواهرهایم از زیرزمین تویی می‌آمد.  
اصرار نداشتم با کسی بازی کنم. با ترس شمد را کنار زدم و  
رفتم پیش سوسکم.  
هزار مورچه دورش را گرفته بودند و بر سر و دست و  
روی هوا بلندش کرده بودند. سوسکم را از خیل مورچه‌ها  
گرفتم و بردم زیر درخت انار، توی حیاط جلو، چالش کردم.

هدر گونه اسنفاده تجاری ممنوع

## خرمشهر - تهران

رضوان وارد ایستگاه شد و تا وسط دالان خودش و جمدان و کیف سفریش را کشید. صدای پایش در ایستگاه خلوت می پیچید. هیچ کس آنجا نبود - جز چند باربر و مأمور راه آهن که در انتهای دالان دور هم حلقه زده بودند. جای خالی قطار را بادی سرد پر کرده بود.

رضوان اثاثش را از زمین گذاشت، پالتو از بدنش فاصله داشت و باد تا زیر پیراهنش نفوذ می کرد. پاهایش در نیم چکمه های پلاستیکش کرخ شده بود.

به نظرش آمد ته دنیا ایستاده است. احساس گم گشتگی و غربت داشت خسته بود، پشیمان بود، ترس از مکان نا آشنا و اضطراب از دست دادن قطار راحتش نمی گذاشت. تشویش گنگی همسفرش بود. تنها بود و سردش بود.

متوجه نشد که ایستگاه کی پر شد. مثل این بود که جمعیت ناگهان از زمین و در و دیوار جوشید. صداها به محل جان داد. چند نفر درست پشت سر رضوان ایستادند و رضوان، بی آنکه نگاه کند، حس کرد که از او حرف می زنند. بچ بچ های

کوتاه و خنده بلند دسته جمعی را شنید. بی شک داشتند از سر و وضع او صحبت می‌کردند. می‌دانست این پوشش‌های زمستانی کت و کلفت برای جنوبی‌ها نامأنوس است. از اینکه با پوشیدن پالتو و چکمه خودش را از دیگران متمایز کرده است خجالت می‌کشید ولی سردش بود، هوا سرد بود، جنوب هم سرد بود. کیف سفریش را باز کرد. مداد ابرو و ماتیک و شانه و قوطی پودر و سنجاق سر و کاغذ و قبض و دسته کلید و چند بلیت بخت آزمایی و توتون سیگار شلوغ و آشفته در آن در هم ریخته بود. ته کیف، یک مجله قدیمی نیمه باز بود. نصف ورق-هایش چون بادبزن چینی کنار هم خوابیده بود و گوشه نیمه دیگرش تا خورده بود. مجله را بیرون کشید و مرتبش کرد و لوله کنار کیفش جا داد. بلیت‌های بخت آزمایی را، که همه مال هفته‌های گذشته بود، به امید اینکه بالأخره روزی رجوع کند و ببیند برنده شده یا نه، دسته کرد و لای صفحات مجله سراند. اسباب بزکش را در جیب زیب دار کیف سفری گذاشت و بلیت قطارش را در کیف دستیش.

دگمه‌های پالتویش را با انگشت‌های یخ زده بست. نیم چکمه‌هایش سنگین شده بود. نمی‌توانست تکان بخورد. با احتیاط کیف سفری را روی چمدان استوار کرد و پالتو را دورش پیچید. می‌خواست یقه‌اش را بالا بزند، ترسید بیشتر به نظر مسخره بیاید. بی‌آنکه سرش را تکان بدهد طرف راست و چپ را نگاه کرد. جمعی که در باره او حرف می‌زدند، دیده نمی‌شدند. دست راست کسی نبود و سمت چپ مرد جوانی تنها ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

جوان پیراهن یقه بازی بر تن داشت، ژاکت پشمی-درشت بافی را، که سر آرنج‌هایش چرم دوخته بودند، روی

شانه‌اش انداخته بود. شلوار مخمل کبریتی خردلی و کفش جیر تخت نرمی پایش بود و جوراب نداشت. دست‌هایش را توی دو جیب عقب شلوارش کرده بود، و پیدا بود که سرما را اصلاً احساس نمی‌کند.

رضوان لرزید و به امید گرم شدن دست‌ها را روی سینه چلیپا کرد.

داخل کوپه گرم بود، بیرون سرد و ساکت. در امتداد خطوط آهن، که در کنار هم و سوار بر هم خوابیده بود، برف مخلوط با گل و لای پراکنده بود. صدای قطار طوری بود که گویی چرخ‌ها مربع است. ارتعاش صدا، مثل صدای زه پنبه زنان بود و تک ضربه‌های سنگینی که با فاصله‌های مرتب روی خط می‌خورد، مثل آهنگ پتک آهن‌گران؛ سوت مداومی هم همراه بقیه صداها زوزه می‌کشید. این مجموعه یک قسمت از آهنگی را که به نظر رضوان آشنا می‌آمد، توی سرش تکرار می‌کرد.

بر نیمکت رو به رو زن و شوهری جا گرفته بودند: مرد تسبیحش را به دور شست می‌چرخاند و زن هنوز پشت به در داشت و بسته‌ها و چمدان‌ها را بر رف توری معاینه می‌کرد. پهلوی رضوان همان جوانی نشسته بود که بیرون قطار در کنارش ایستاده بود. نگاه رضوان یک لحظه بیش از آنچه می‌خواست توی چشم‌های پسر ماند و بعد به مجله‌اش دوخته شد.

در راهرو قطار هنوز رفت و آمد بود. چند نفر در کوپه را باز کردند و سرک کشیدند و بعد در را بستند و رفتند. پسر بچه‌ای، که کتی آبی پر از لکه‌های سیاه و چرب تنش بود، با

یک جعبه پیسی کولا و کانادا درای وارد شد. هیچ کس چیزی نمی‌خواست، او هم رفت. تا مدتی هیچ حرکتی نبود جز حرکت قطار و صدایی جز صدای قطار.

زنی که رو به روی رضوان نشسته بود پاهایش را گشاد گذاشته بود. گوشت‌های قلمبه و سفیدی از بالای کش جورابش بیرون زده بود. داشت می‌بافت. دست‌هایش چاق بود و سه انگشتر درشت توی انگشت‌های گوشتالودش فرو رفته بود. به بافتنیش نگاه نمی‌کرد. چشم‌های گرد و آبیش با نگاهی مثل ماهی مرده به رضوان خیره بود. به محض اینکه چشم رضوان به چشمش افتاد، پرسید، «شما اهل اینجایی؟» رضوان گفت، «نخیر.»

«پس برای گردش اومده بودین؟ مام همینطور. اما چه گردش‌ی خانوم جون قریونت برم. هوا سرد بود، نمی‌شد جایی رفت. شما جایی رو دیدین؟ ما که ندیدیم. من هیچ فکر نمی‌کردم این ورام برف بیاد. شما فکر می‌کردین؟ میگن امسال تهرون خیلی سرد شده.» و یک لحظه سکوت کرد که نفس تازه کند. رضوان به علامت تصدیق لبخند زد و زیر لب گفت، «بله.» می‌خواست مجله‌اش را بخواند و نگران بود که میاد به زن بر بخورد.

زن بافتنی را توی دامنش گذاشت و جعبه آجیل را جلو رضوان گرفت: «بفرمایین - آجیل خونگیه.» رضوان گفت، «متشکرم نمی‌خورم. من زخم معده دارم.» و با شرمندگی خندید.

زن، مثل اینکه بوی بدی به مشامش خورده باشد، دماغش را چین داد و گفت، «وا - بمیرم الهی. آدم این روزا به هر کی بر می‌خوره، زخم معده داره - این دیگه چه مرضیه؟ شوهر منم داره. شما رژیم دارین؟ دکترا به محمود گفتن باید هر سه ساعت به سه ساعت یه چیزی بخوره. پارسال روزه گرفت، چه حالی پیدا کرد. خدا نصیب نکنه. من که گفتم، دور از جون، رفتنیه. امسال دیگه نداشتم روزه بگیره. نمی‌شه خانوم با این زخم معده و این حرفا. اصلاً تو این روزگار از این کارا نمی‌شه کرد.»

محمود بی‌آنکه چشم از روزنامه‌اش بر دارد گفت، «مردم مسلمونی یادشون رفته، اما من اعتقاد دارم.»

زن گفت، «دوره و زمونه عوض شده. آدم مجبوره هم‌رنگ بقیه بشه. مثلاً من می‌تونم خونۀ خانم سرهنگ اینا با چادر برم؟ بیست سال پیش بود، بعله، همه چادر سر می‌کردن. امروز به زن چادری می‌گن امل - نمی‌گن خانم؟ می‌گن دیگه.» محمود رو به رضوان گفت، «به کلام الله مجید قسم، هشتاد هزار تومنی که پارسال ضرر کردم سر این بود که روزه نگرفتم. حالا پروین که باور نمی‌کنه، اما من اعتقاد دارم.»

پروین گفت، «وا - چه حرفا! تازه فدای سرت. جونت سالم باشه.» بعد رویش را کرد به رضوان، «من همیشه می‌گم سلامت قبل از هر چی. پول به چه درد می‌خوره؟ پسر بزرگم - حالا آلمان - پونزده سالشه...»

محمود حرفش را قطع کرد و با خجلت گفت، «هیفده.» پروین به شوهرش چشم غره رفت و گفت، «چی؟» بعد منتظر جواب نماند و گفت، «چی می‌گفتم؟ ... ها، پسرم ناخوش شده بود - آن موقع هنوز نرفته بود آلمان - من حاضر بودم

همه پولم رو بریزم که حالش خوب شه. پول در مقابل سلامتی هیچ چی نیست. مگه نه؟»

رضوان گفت، «چرا، درسته.» از گوشه چشم پسر را نگاه کرد. پسر سیگار می‌کشید و چشمش را با بی‌حوصلگی به سقف کوپه دوخته بود. رضوان سیگارش را از توی کیفش در آورد.

پروین خانم گفت، «ایوای! شما با زخم معده سیگار نباید بکشین. دکترا به شوهرم گفتن لب به سیگار نزنه. الان محمود یکسال تمومه که سیگار نکشیده. روزی چهل تا می‌کشید.»

رضوان مردد ماند که کبریت بزند یا نه. پسر روی نیمکت دراز شد و فندکش را زیر سیگار رضوان گرفت. رضوان با عجله و ولع به سیگارش پک زد و معصومانه به پروین چشم دوخت.

پروین نگاه چپ چپی به پسر کرد و به رضوان گفت، «شما نباید سیگار بکشین.»

رضوان گفت، «بله - ولی خب دیگه ... می‌دونین ...» و خندید.

پروین چند دقیقه با سرعت بیشتر به بافندگی ادامه داد. بعد ساعت طلایی را که توی مچش فرو رفته بود تکان داد و دم گوشش گرفت و گفت، «این اینقد کوچوله که هیچی نشون نمی‌ده.»

رضوان گفت، «پک و نیمه.»

«وا؟ - چه دیره!» پروین فوراً میل‌ها را توی گلوله نرم کانوا کرد و قسمت بافته شده را دور میل‌ها و گلوله پیچید و روی پاهای چاق کوتاهش ایستاد. «پا شیم بریم نهار بخوریم -

من دیدم دلم داره مالش می‌ره، نگو دیره. دواتو ورداشتی؟ واخ  
واخ، تو این کویه چقد گرمه...»

شوه‌ر تسبیح شاه مقصودی روغن چراغیش را توی  
جیبش گذاشت و کلاهش را بر داشت و دنبال زن از کویه  
بیرون رفت.

پسر جوان همانطور گوشه نیمکت خزیده بود و چشم-  
هایش نیم بسته بود. رضوان خیال کرد خواب است، ولی وقتی  
نگاهش کرد پسر خندید. رضوان ایستاد و پشتش را به جوان  
کرد و اسباب‌های کیف دستیش را بی‌جهت در هم ریخت. می-  
خواست آینه‌اش را در بیاورد و آرایش سر و صورتش را  
مرتب کند، ولی منصرف شد. وقتی بر گشت پسر در کویه  
نبود.

در راهرو سوز می‌آمد و حرکت قطار بیشتر محسوس  
بود. رضوان تلو تلو خوران از جلو کویه‌ها گذشت. توی یکی  
از کویه‌ها یک زن چادری نزدیک در نشسته بود و پستان پر  
شیرش در دهان بچهای بود. چند نفر زن و مرد دیگر قابلمه‌ای  
را در میان گرفته بودند و با دهن‌های پر و بین ملج ملج خوردن  
دیگران حرف می‌زدند. دختر چهار پنج ساله‌ای صورتش را به  
شیشه در یک کویه دیگر چسبانده بود و با چشم‌های متعجب آمد  
و رفت مسافران را تماشا می‌کرد. رضوان به دختر خندید و  
دختر خودش را پشت در پنهان کرد، بعد سرش را از لای در  
در آورد و گفت، «خانمه! خانمه!»

رضوان در توالت را باز کرد. آب مخلوط با مِف بینی  
و کف صابون در کاسه دستشویی جمع شده بود. مستراح کثیف  
و عفن بود. رضوان به سرعت در را بست و از آنجا رد شد.

بر زمین یکی دیگر از کوپه‌ها چند مرد نشسته بودند و با یک دست ورق چرک و کهنه بازی می‌کردند. یکی گفت، «سور.»

یکی دیگر گفت، «نخیر! ما بهتره تخته کنیم، ممد امشب رو شانسه.»

از جلو چند کوپه شلوغ دیگر هم گذشت. در این قسمت، جمعیت و بقچه و بسته سر هم سوار بود. از یک نفر پرسید، «ببخشید آقا - رستوران کجاست؟»

مرد دستش را طرف عکس جهتی که رضوان می‌رفت گرفت و گفت، «سر قطار.»

رضوان همه راهی را که رفته بود، دوباره برگشت. سرش گیج می‌رفت.

رستوران هنوز شلوغ بود. بوی غذا جای هوا را تنگ کرده بود. رضوان به صورت‌ها نگاه نکرد و سر اولین میز خالی نشست.

غذای رستوران قطار زیاد چرب بود و قهوه‌اش مزه آب ولرم و پر گچ داشت.

وقتی توی کوپه برگشت، هیچ کس آنجا نبود. دراز کشید.

بوی پرتقال بیدارش کرد. از پروین خانم سؤال کرد، «(وا)هواز گذشتیم؟»

پروین پر پرتقالی را که توی دهنش بود با عجله قورت داد و گفت، «ساعت شیشه، از اندیمشگ هم گذشتیم.» بعد با لحنی که بیشتر در آن حادثه جویی بود تا همدلی، پرسید، «نکنه می‌خواستین پیاده شین؟»

رضوان گفت، «نخیر - من میرم تهرون. چقدر خوابیدم!»

جوان توی کوپه نبود. رضوان فکر کرد شاید پیاده شده باشد و از این فکر دلش گرفت و از اینکه دلش گرفت متعجب شد. کت و کیف دستی پسر توی کوپه بود و رضوان با ذوق به آن‌ها نگاه کرد.

پروین گفت، «آمد تو کوپه دید شما دراز کشیدین، رفت بیرون که راحت باشین.»

رضوان با بی‌اعتنایی پرسید، «کی؟»  
«همون آقای همسفر مون دیگه.» و لبخند پر معنایی زد.  
رضوان اخم‌هایش را در هم کشید و سرش را به شیشهٔ چسباند. سرمای شیشه تنش را لرزاند.

بیرون نیمه تاریک بود. شبح درخت‌ها و سیم‌ها و تیرهای تلگراف از کنار قطار پس‌پس می‌رفت. پشت سر آن‌ها منظره‌ای که دیده می‌شد مثل کارت پستال ثابت و بی‌جنبش بود. حتی دودی که از بعضی دودکش‌ها بیرون می‌آمد، پر مایه و جامد، در یک جای معین می‌ایستاد. حرکت مداوم قطار و پس‌پس رفتن تیرها و درخت‌ها رضوان را گیج‌تر کرد. قطار به دورن تونلی رفت و برای چند لحظه هیچ چیز جز سیاهی نبود. صدای پروین خانم، در میان صداهای تو خالی که به در و دیوار می‌خورد و در هم می‌پیچید، گم می‌شد. دور و بر قطار صدا می‌جوشید و سیاهی غلیظ می‌شد.

از تونل بیرون آمدند. ناگهان همه چیز به چشم رضوان خیلی کوچک شد. به نظرش آمد که قطار یک رشته قوطی کبریت به هم وصل شده است و بلندی‌های دور دست، مثل انگشتانه‌های وارونه‌ای.

پروین و شوهرش محمود توی شیشه پنجره، که مختصری تاب داشت، دیده می‌شدند. دهان پروین باز و بسته می‌شد اما رضوان صدای او را نمی‌شنید. محمود با حرکتی تند و عصبی با تسبیحش بازی می‌کرد و سرش را هم آهنگ با حرکت دهان زنش تکان می‌داد. هر دو به نظر رضوان قد کوتوله‌های کتاب‌های قصه بودند. همه چیز به نظرش غیر واقعی و رؤیایی آمد. رابطه‌اش با دنیای بزرگ واقعی به کلی قطع شد. تونل‌ها پشت سر هم به استقبال قطار می‌آمد و قطار می‌غلتید و از میان دل این دالان‌ها رد می‌شد. بیرون از تونل تاریکی مطلق بود. نون چراغ قطار فقط یک قدم درون تاریکی پیش رفته بود و بعد دیوار سیاهی جلوش به پا خاسته بود.

رضوان به تاریکی که خیره می‌شد، سرش بیشتر گیج می‌رفت. سیاهی یک پارچه و بی حرکت نبود، مثل لجنی چگال موج‌های سنگین داشت. دایره‌هایی بیشمار و تو در تو پیاپی در مقابل چشمان رضوان در فضا پیدا و پنهان می‌شد. دایره‌ها به درهایی لا به لا می‌مانست و در انتهای آخرین در، نقطه‌ای روشن سو سو می‌زد. رضوان از درها دانه دانه می‌گذشت ولی فاصله‌اش با نقطه روشن ثابت می‌ماند.

مامور راه آهن برای بازرسی بلیت‌ها آمد.

پروین داشت می‌گفت، «منوچهره ما حسابی لوشش کردیم. خب ته تغاریه دیگه. آخه خودشم بلده چه جوری خودشو تو دلمون جا کنه. از اون پدر سوخته‌هاس! اون روز - یعنی

قبل از اینکه ما راه بیفتیم، آمد به من گفتش، پروین جون ...  
محمود چی گفت؟ یه چیز با مزه‌ای گفت.

شوهر پرسید، «کی؟»

«منوچ - وقتی می‌خواستیم بیایم به من چی گفت، یه چیز با مزه‌ای گفت. چطو یادت رفته؟ خیلی با مزه بود. خلاصه راهشو بلده. شما گفتین چند تا بچه دارین؟»

رضوان یادش نمی‌آمد قبلاً گفته باشد. گفت، «یه دختر، یه پسر.»

«دو تا؟ خدا حفظشون کنه. هیچ کدوم هم‌راتون نبودن؟  
لابد با شوهرتون بودن؟»

رضوان گفت، «پسرم درس و مدرسه داشت. دخترمم که شوهر داره. امسال شوهر کرد.»

قطار در جای نامعلومی ایستاد. صدای عبور آب از لوله گرفته‌ای می‌آمد.

پروین خانم سؤال کرد، «چرا وایسادیم؟ اتفاقی افتاده؟ اینجا که ایستگاه نیست. محمود برو ببین ...»

قطار راه افتاد.

یکی از خدمه راه آهن وارد کوپه شد و تختخواب‌های سوار بر هم را آماده کرد - دو در سمت پروین، دو در سمت رضوان.

محمود از زنش پرسید، «قم چقد توقف داریم؟»

پروین خانم گفت، «بی موقع می‌رسیم قم.»

شوهرش گفت، «زیارت هیچ وقت بی‌موقع نیست - می‌خواسم بدونم قطار چقد اونجا می‌مونه، وقت هس که آدم تو صحن نماز بخونه یا نه.»

پروین خانم گفت، «نه وقت نیست. فقط اینقد وامیسیم که مسافرای قمی پیاده شن. فعلاً پا شو بریم شام بخوریم - اگه باور نمی‌کنی، اونجا از یه نفر بپرس - دوات یادت نره.»

چراغ پر نور وسط کویه خاموش شد و رنگ آبی چراغ بالای تختخواب روی همه چیز رسوب کرد. رضوان چکمه و لباسش را در آورد و توی تخت پایینی دراز کشید. نه خواب بود، نه بیدار - فکر نمی‌کرد، فقط حس می‌کرد. حس می‌کرد در نقطه ثابتی در فضا تاب می‌خورد. باز به نظرش آمد که تنه‌است و ته دنیاست، اما دیگر دلهره نداشت.

شوهر پروین خانم نفس‌های بلند می‌کشید. از پروین خانم صدایی شنیده نمی‌شد. چشم‌های رضوان نیمه بسته پلک می‌زد. کویه بیش از حد گرم بود.

در باز شد و روشنایی راهرو در دهان باز پروین خانم ریخت. در بسته شد و به نظر آمد که پروین خانم نور را بلعید. جوان یک لحظه کنار در ایستاد، بعد کورمال کورمال به طرف تخت‌های مقابل رفت. تخت پائین را با احتیاط لمس کرد. دستش به بازوی رضوان خورد و یک آن همان جا ماند. رضوان به جوان چشم دوخت. زیر پرتو مات لامپ اول به نظرش آمد پسرش است و بعد فکر کرد که شوهر دخترش است

– لب‌هایش مادرانه خندید. وقتی به خطوط صورت جوان دقیق شد، شناختش و نگاهش نگران بر چشم‌های او ماند.

پسر بی‌آنکه دستش را از بازوی رضوان بر دارد، کنار تخت نشست. بدن رضوان خشک شد. پنجه‌اش محکم‌تر لبه شمد را چسبید. با هراس به تخت پروین خانم و بعد به جوان نگاه کرد. ذهنش، که تا آن زمان مه گرفته بود، روشن شد. فکرش به کار افتاد. می‌دانست نیمه لخت در تختی خوابیده است و مردی ناشناس کنار بسترش نشسته است.

نیم خیز شد. با یک دست روانداز را تا زیر چانه کشید و با آرنجش جوان را از لبه تخت پس زد.

پسر انگشتش را بر لب‌های رضوان و دو زانو را نزدیک به تخت بر کف کوبه گذاشت. دستش را آرام بر طول بازوی رضوان به بالا و پایین سراند. بعد خم شد، کف دست رضوان و بعد بازو و ساقش را چندین بار بوسید. سرش را بر دست رضوان تکیه داد. رضوان دستش را با شدت عقب کشید. سرش روی متکا افتاد و سر پسر روی شکمش قرار گرفت. رضوان تقلا کرد که سر پسر را از خود دور کند. بند پستان بندش، که روی بازویش افتاده بود، در این تقلا پاره شد. سنگینی سر جوان، شمد و روانداز را پایین می‌کشید. رضوان سر پسر را رها کرد، می‌خواست پستان عریانش را بیوشاند، ولی نمی‌توانست – ممکن نبود.

تف داغ نفس پسر روی تنش می‌نشست. رضوان جنب و جوش بیهوده‌اش را کنار گذاشت و چند لحظه با آهنگ نفس-های پسر، هم نفس شد. شکل‌ها و شمایل‌هایی در ذهنش با شتاب به حرکت درآمد: صورت دخترش، تصویر پسرش و دامادش، نقش همسایه‌ها، خویشان، همسفران: پروین خانم،

محمود خان - و بر درشت نمایی از پسر - از صورت جوان پسر ثابت ماند.

پسر سر رضوان را میان هر دو دست گرفت. رضوان باز با نگرانی نگاهش را به طرف تخت پروین خانم گرداند، و پسر با فشار شست‌هایش سر رضوان را به طرف صورت خودش چرخاند.

رضوان فکر کرد: یعنی می‌فهمند؟ تازه بفهمند! بفهمند!

جوان سرش را بر نرمی پوست رضوان خواباند. رضوان چشمش را بست و تمام تصاویر را از ذهنش بیرون ریخت، شکمش را تو کشید و قفسه سینه‌اش را بالا داد. قلبش تمام عرض سینه‌اش را پر کرد. نفس‌هایش تند و مقطع بود. سعی کرد مجسم کند که وقتی دراز کشیده است، چه شکلی است.

پروین خانم چند کلمه نامفهوم و شتابزده زیر لبی گفت و غلت زد. صدای غرغر فنر بلند شد و خر و پف شوهر در تخت بالا بند آمد، او هم غلتید و پرسید، «پروین خوابی؟» پروین خواب بود و جوابی نیامد.

رضوان با اضطراب پاها را در دلش جمع کرد. جوان دست رضوان را محکم چسبید و چانه‌اش را بر سینه او نشانده. چند لحظه بعد صدای تنفس مرتب و سنگین پروین و شوهرش با حرکت قطار روی خط افتاد.

رضوان آه عمیقی کشید و گره ماهیچه‌هایش شل شد. پسر دست از دست رضوان برداشت و کنار تخت بی‌صدا جا به جا شد. سر را خماند و بین شانه و گردن رضوان را بوسید و

سار بی‌بی خانم

موهایش را نوازش کرد. گوشهٔ دهانش را بوسید، بعد تمام لبش را.

قطار تکان محکمی خورد و ایستاد. در کوپهٔ پهلویی باز شد و صدایی پرسید، «رسیدیم؟ کجاییم؟» موی پسر صورت رضوان را غلغلک می‌داد. رضوان لپش را تو مکید و مور موری که توی صورتش بود، به همهٔ تنش دوید. یک دستش بر پستان عریانش بود و ناخن‌های دست دیگرش را در گوشت شانهٔ پسر فرو برد. کسی از توی راهرو جواب داد، «مسافر تهرونی؟ برو بگیر بخواب حالا حالا مونده تا برسیم.» اولی با اصرار پرسید، «کجاییم؟» از راهرو صدای آمد و شد می‌آمد و یکنفر گفت، «درود، رسیدیم به درود.»

چند در باز و بسته شد و چند فرمان به فریاد از بیرون و تو برخاست. قطار اول با تردید و بعد مصمم راه افتاد. حرکت قطار، با ضربه‌های مربعی چرخ‌هایش، یکنواخت شد و همان قسمت از آهنگی که به گوش رضوان آشنا بود، از نو شروع شد.

رضوان خودش را به طرف دیوار کوپه پس راند و در کنارش به جوان جا داد. پهلو به پهلو هم دراز کشیدند. بازوی رضوان بر گردن پسر حلقه زد. ساق جوان در گودی کمر رضوان منزل گرفت. سینه‌هاشان به هم مهر شد. بدن پسر چون ساقهٔ نیلوفری به دور بدن رضوان پیچید.

به نظر رضوان آمد که ستاره‌ای روشن به دور تخت چرخید و از جرقه‌ها بیضی رنگینی ساخت و تخت را از بقیه فضا جدا کرد. به نظرش آمد که تخت مستقل از قطار از میان دالان‌ها می‌غلند و می‌رود.

فقط دنیای غیر واقعی وجود داشت. دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد، حتی فکر نمی‌کرد که وقتی خوابیده است چه شکلی است.

در کویه باز شد و مأمور قطار پرسید: «مسافر اراکی نیست؟ ده دقیقه دیگه به اراک می‌رسیم.» و جمله چندین بار چون پژواک تا انتهای راهرو تکرار شد. پروین با صدا سراسیمه از جا پرید و در تختش نشست، سرش به تخت بالایی خورد، گفت: «محمود پا شو، پا شو رسیدیم.»

پسر در خواب بود و دست رضوان زیر تن او به خواب رفته بود. رضوان دستش را آرام بیرون کشید و فشار داد. انگشت‌ها به گز گز افتاد و بی‌اراده تکان می‌خورد. جوان بیدار نشد.

شوهر پروین خانم از این شانه به آن شانه برگشت و گفت: «تازه اراکیم، بخواب، هنوز مونده به تهرون.» پروین سرش را مالید و غرغر کنان از اینکه مزاحمش شده‌اند، دراز کشید.

رضوان بازوی جوان را تکاند، بیدارش کرد، تخت بالا را نشان داد و توی صورتش خندید. پسر برای لحظه‌ای گیج خواب ماند، بعد رضوان را محکم به سینه‌اش فشرد. رضوان به

سار بی‌بی خانم

زن و شوهر همسفر اشاره کرد و دوباره به تخت بالا. پسر به چابکی گربه‌ای از بستر بیرون خزید و روی تخت دیگر پرید. پروین خانم با چشم‌های شیشه‌ایش رضوان را نگاه می‌کرد. رضوان خمیازه‌ای کشید و رویش را به دیوار کرد.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

## پدر بزرگ من می‌شود نوه عمه مادر این آقا

خیال می‌کردم وقتی داداش و ملیحه بروند خانه خودشان، دیگر آقا بالا سر ندارم و نفس راحتی می‌کشم - عجب نفسی کشیدم! خبر نداری که همه فک و فامیل شده‌اند آقا بالا سر - یک پا مدعی. ماشاءالله هزار ماشاءالله تمامی هم که ندارند، توی هر سوراخ سنبه‌ای مثل علف هرز جلو پای آدم سبز می‌شوند. همه برای آدم تکلیف معین می‌کنند، آدم را ادب می‌کنند، حرف‌های باسمه‌ای همه‌شان هم آدم را یاد سر مشق‌های دبستانش می‌اندازد: با ادب باش تا بزرگ شوی؛ سحر خیز باش تا کامروا گردی؛ در عفو لذتی ست که در انتقام نیست - حسابی حالگیر.

خلاصه مقصودم آن روزی ست که با دایی اردشیر رفتیم اداره ثبت کهریزک که پرونده را ببینیم. ماما یک تکه کاغذ، که مثل دعای رمال‌ها، عدد و حرف و شکل و عکس قاطیش بود، گذاشت تو دست من و گفت، «با داییت می‌ری اداره ثبت. مشخصات پرونده اینجاست.» و به عددها و حرف‌ها

اشاره کرد. «سندا رو می‌گیری با دقت نگا می‌کنی که ببینی کدوم قطعه‌ها گروست، کدوما نیست و روی این نقشه علامت می‌ذاری.» آن وقت شکل و عکس را نشان داد. «شماره‌ها رم برام جدا یادداشت می‌کنی.»

داشتم یک خودکار و دو تا تکه کاغذ می‌گذاشتم توی کیف دستیم که دایی به ماما گفت، «خیال می‌کنی سر در بیاره؟ از عهده بر بیاد؟»

بفرمایید! از بای بسم الله شروع شد. برانت که گفتم - دایی اردشیر خیال می‌کند جز خودش هیچ کس از هیچ چیز سر در نمی‌آورد و از عهده هیچ کاری هم بر نمی‌آید. کفرم در آمد. گفتم، «ماما آخه تو یه چیزی به این دایی بگو. یعنی من خوندن و نوشتن ام بلد نیستم؟! آخه ناسلامتی امسال دیپلم می‌گیرم!»

ماما گفت، «داییت راست میگه مادر، فهمیدن زبون اداری کار آسونی نیست.»

گفتم، «لابد زبون چینی! تازه دایی اردشیرم لابد چینی ام بلده - مگه می‌شه بلد نباشه!»

دایی که از رو نرفت - گفت، «نخیر، بنده چینی بلد نیستم. انگلیسی و لاتین بلدم.»

دایی اردشیر جای هر یک چیزی که بلد نیست، دو تا چیز دیگر بلد است.

ماما گفت، «با داییت مؤدب حرف بزن، بد قلقلی ام نکن. اگه داداشت تهرون بود، میدونست چی به چیه یا خودش یه تک پا می‌رفت تا اونجا و ما از شر پر روییای تو در امان بودیم.»

می‌بینی ترا خدا؟ بنده را که جای آدم نمی‌گذارند. چون داداش سفر است - اگر داداش سفر نبود که اصلاً به ذهنشان هم نمی‌آمد که من هستم یا می‌توانم کاری بکنم.

راستش من هم هیچ اصراری نداشتم بروم دنبال این جور خر حمالی‌ها، فقط اگر نمی‌رفتم موضوع یک صبح تا ظهر مدرسه نرفتن، می‌مآید.

توی راه دایی اردشیر پرسید، «خب - میری اونجا چی می‌گی؟»

از دستش دلخور بودم و حوصله سؤال و جواب نداشتم. گفتم، «هیچ چی، میگم می‌خوام این پرونده رو ببینم.» پرسید، «کدوم پرونده رو؟»

دایی بعد از خدا سال رانندگی، هنوز هم وقتی پشت رل می‌نشیند، دیگر راست و چپ را نگاه نمی‌کند و چهار چشمی جلو را می‌پاید. آدم وقتی از بیرون نگاهش کند خیال می‌کند دارد شنای قورباغه سینه می‌کند. بنا براین ندید وقتی من گفتم «این پرونده» به دعای رمال‌ها اشاره کردم.

تکه کاغذ را بردم زیر دماغش، گفتم، «این پرونده رو.»

نوک کاغذ خورد بالای لبش.

هر حرکت اضافی، رانندگی دایی را مختل می‌کند. ماشین چپ و راست قیقاچ رفت و من گفتم هان! الان می‌خوریم به وانت جلویی. قضیه نزدیک بود مهیج بشود، ولی نشد، فقط یک شوفر تاکسی دو تا فحش آب نکشیده به دایی داد.

تمام زحمتی که در انگلیس برای تربیت دایی اردشیر کشیده بودند، هدر رفت: جواب شوfer تاکسی را حضرت عباسی و چرب و نرم داد و به من هم با خلق تنگی گفت، «دستتو بکش

کنار خانم؛ بعدم همین؟!» تقلید من را در آورد: «این پرونده رو می‌خوام؟!»

واقعاً که! ی - ی - ی! ولی راستش دایی اردشیر وقتی ماشین می‌راند، اینقدر حیوانکی است که آدم دلش نمی‌آید سر به سرش بگذارد.

پرسیدم، «پس چی بگم؟»

دایی گفت، «خیال کردی به همین راحتی؟!»

یکی نیست به این دایی بگوید، به جای سؤال پرت کردن، جواب دختره را بده و قال را بکن. به دست‌هایش، که رل را سفت چسبیده بود، نگاه کردم تا دلم برایش بسوزد و از دستش عصبانی نشوم.

گفتم، «من خیال می‌کردم به همین راحتی. به نظر شما چه کار باید بکنم؟»

دایی اردشیر فیلسوفانه گفت، «برای اینکه کار به نتیجه برسه باید سیاست داشت جانم.»

سرمشق امروز:

**دوز و کلک بزن تا به مقصود برسی!**

برات که گفتم - دایی یک بند راه می‌رود و می‌گوید: «سیاست تو این ملک مترادف کلاه برداریه!» خواستم این را یادش بیآورم، اما ترسیدم داستان بیخ پیدا کند.

توضیح خواستم: «یعنی چه جوری دایی؟»

خیلی اسرار آمیز گفت، «ها! باید آدمشو پیدا کرد. آدمی که بتونه کارو راه بندازه.»

انگار قرار است جاسوسی کنم. اینجا دیگر جرم در آمد. گفتم، «کدوم کارو دایی اردشیر؟ من که کار عجیب غریبی نمی‌خوام بکنم، می‌خوام این پرونده رو سندو یا نمیدونم هر ...

هر چی که هست و مربوط به من و داداش و مامانه، بگیرم و بخونم - فقط بخونم، بعدم پشون بدم. این کار غیر قانونیه؟ آرتیست بازی می‌خواد؟»

اصلاً روی حرف دایی اردشیر نباید حرف زد، چون ترفه می‌شود. شد و گفت، «از کی پرونده رو می‌خوای؟ از همون دربون دم در؟!»

هر وقت دایی آتشی می‌شود من آرام می‌گیرم. با خونسردی که دایی حسرتش را می‌خورد، گفتم، «نخیر دایی جون - می‌رم تو، از یه نفر می‌خوام.»  
«از پیشخدمت؟!»

حوصله‌ام سر رفت، «از هر خری که پرونده‌ها دستشه.»

دایی براق شد، «آهای! چطو شد؟!»

سرمشق دوم روز:

**با ادب باش، وگرنه تو دهنی را می‌خوری!**

یادش رفت به شوfer تاکسی چی گفت و چی شنید. ما فقط یک خر گفتیم ها - آهای، او هوی!  
گفتم، «ببخشین - از اون آقای که پرونده‌ها دستشه.»  
کلمه گند بایگانی یادم نمی‌آمد و نمی‌دانی چه حرصی داشتم می‌خوردم.

دایی اردشیر پیروزمندانه یادم آورد: «مسئول بایگانی؟» و پشت بندش اضافه کرد: «نه جانم! این درست اون کسیه که نباید ازش چیزی خواست.»

اگر تو دنیا یک نفر باشد که از دست دایی اردشیر یقه‌اش را جر ندهد، من اسمم را بر می‌گردانم. پرسیدم، «آخه چرا؟» ولی راستش ته دلم کم کم داشت خالی می‌شد. فکر

کردم، نکند داریم کار خلافی می‌کنیم. «پس از کی بخوام دایی؟»

دایی سینه‌اش را صاف کرد و پدرا نه گفت، «بله خانم جان، بپرس تا یاد بگیری. هیچ وقت فکر نکن جواب همه سوالا رو می‌دونی.»

دایی رو دنده سرمشق پراکنی بود، هی پی هم صادر می‌کرد، بفرما - این هم یکی دیگرش:

**در پرسش لذتی است که در پاسخ نیست!**  
آن وقت کی دارد این سر مشق را به آدم می‌دهد؟ کسی که خودش را علم اول و آخر می‌داند!  
هیچ چیز نگفتم. صبر کردم ببینم بالأخره باید از کی پرونده را بخواهم.

دایی با لحن قاطعی گفت، «مستقیم می‌ریم پیش رئیس ثبت.»

من از دست هر کی رئیس است در می‌روم - برات که گفتم. حالا بر عکس من دایی اردشیرم، بی رئیس امورش نمی‌گذرد - سیگارش را هم از رئیس سیگار فروش‌ها می‌خرد، سپور محله‌اش هم باید رئیس سپورها باشد. دلهره ورم داشت. دایی، شاد از اینکه دهن من را بسته است، ورق برنده-اش را رو کرد: «رئیس قوم و خویشته دختر.»  
یادم رفت بگویم که همه رؤسا یک نسبتی هم با دایی دارند.

خواستم بگویم قوم و خویش طفلک چه گناهی کرده که مجبور است کار آدم را - حتی اگر غیر قانونی باشد - راه بیندازد! نگفتم و به جاش از زور پسی پرسیدم، «چیه من می‌شه؟»

«مرحوم پدر بزرگت می‌شد نوه عمه مادر این آقا.»  
حالا بیا این مسئله شش مجهولی را حل کن. پدر بزرگ  
بنده ...

گفتم، «چی؟!» داشتم شاخ در می‌آوردم. «پس یعنی  
هفت پشت غریبه. منو که حتماً نه دیده نه می‌شناسه. فرقتش با  
غریبه چیه؟!»  
دایی گفت، «اولاً منو کافیه بشناسه که می‌شناسه؛ در  
ثانی تو رم دیده - یادت نیست دو تا برادر بودن، محمود خان و  
احمد خان، میامدن خدمت پدر بزرگت؟ یادت نمیا؟»  
یادم آمد. دو تا برادر بودند، خیلی شبیه به هم، هر دو  
عین کاریکاتورهایی که از تریاکی‌ها می‌کشند - دیدی دیگر:  
لب خیلی تو رفته، دماغ فقط یک تیغه استخوان، پلک کلفت و  
سنگین، لب بنفش و چروکیده، گردن توی یقه لق، بی‌حال، بی-  
جان. نمی‌دانم چرا یک جور زابطه‌ای هم بین این‌ها و آخور و  
آغل و از این چیزها آمد به ذهنم.  
یک نق دیگر زدم که شاید دایی از پیش رئیس رفتن  
منصرف بشود، نشد - فایده نداشت - از اولش هم می‌دانستم. با  
لبخند معنی داری گفت، «تو کی می‌خوای راه و رسم زندگی  
رو یاد بگیری خانم؟»

وقتی رسیدیم دایی اردشیر ماشین را با دو متر فاصله  
از جدول خیابان نگه داشت و از من پرسید، «بد که پارک  
نکردم؟»

گفتم، «نخیر، خیلیم عالی، چون معمولاً می‌اندازین تو  
جوب!» دایی هر وقت از بابت ماشین رانیش متلک تحویل می-

گیرد، می‌گوید: «من، خانم، بیشتر از سن شما رانندگی کردم.»  
این دفعه هم همین را گفت.

حالا این را ولش. داشتم می‌گفتم که فقط دایی اردشیر نیست که می‌خواهد راه و رسم زندگی را به من یاد بدهد، ببین قوم و خویش، که رئیس ثبت باشد، چطور ادبم کرد. بگذار اول از ریختش برایت بگویم: اصلاً عوض نشده بود. پیرتر هم نشده بود. فقط تا دایی صدایش نکرده بود، نمی‌دانستم احمد خان است یا محمود خان. بابا بزرگ صدایشان می‌کرد، «محمود خان مهتر و احمد خان کهتر» ارکا! رابطه آغل و اسب و آخور، و این برادرها هم روشن شد.

دایی اردشیر بعد از خوش و بش و روبوسی، با سر به طرف من اشاره کرد و پرسید، «محمود خان شناختین؟» محمود خان مهتر چشم‌های قی کرده‌اش را به طرف من برگرداند، ولی نگاهش از من رد شد و رفت خورد به دیوار پشت سرم. تو دماغی و با صدایی عین بزغاله گفت، «بعععله، بعععله.»

ببین چقدر شور بود که دایی اردشیر هم فهمید مزخرف می‌گوید و من را نشناخته است - معرفی کرد. محمود خان گفت، «شناختم، شناختم، خوبم شناختم، پسر چایی بیار.»

نا نداشت صدایش را بالا و پایین ببرد. «پسر چایی بیار» روی همان خط «شناختم، شناختم» بود.

من گفتم، «من چایی نمی‌خورم مرسی، من آمدم...» اما محمود خان نه گذاشت نه برداشت و گفت، «مرسی چیه؟ فضولی نکن، بیا اینجا پیش خودم بشین، پسر چایی بیار.»

چون محمود خان مهتر می‌شود... چی من؟ حالا هر چی، خلاصه می‌شود یک چیز پدر بزرگم، من نمی‌توانم چایی نخواهم!  
نشستم، دیگر هم فضولی نکردم.

من اگر بگویم چایی نمی‌خورم بی ادبی ست، ولی محمود خان که سه ربع ساعت دری وری گفت و آسمان و ریسمان بافت و یک بار هم از من نپرسید خرت به چند، مربی ادب است! دایی اردشیر هم که انگار نه انگار من توی اطاقم یا اصلاً کاری داشتیم آمدیم اینجا - دل داد و قلوب گرفت. چنان حوصله‌ام سر رفته بود که نگو. اگر ایما اشاره- های مرا به دایی از پشت سر محمود خان تو دیدی او هم دید. دیدم، نخیر، فایده ندارد، این‌ها همی‌طور مشغول صحبت از زکیه خانم و محرم و ظلمت الحاجیه هستند و اگر تا فردا صبح هم من مثل دو طفلان مسلم - لا اقل مثل یکیشان - گردن کج این گوشه کز کنم، تحویل نمی‌گیرند. برای اینکه اظهار وجودی کرده باشم و نشان بدهم کار جدی دارم، قوطی سیگارم را در آوردم و یک سیگار روشن کردم که از لای دود سیگار حرف بزنم شاید به کارم رسیدگی بشود. اما قبل از اینکه سیگارم به دود بیفتد، محمود خان صورت کج و کوله‌اش را به طرفم بر گرداند و پرسید، «تو سیگار می‌کشی؟»

وقت پیدا کرد: ژستم حسابی فول بود، چون داشتم خودم را هلاک می‌کردم سیگارم را بگیرانم. به جای جواب در کیفم را بی‌خودی باز کردم و بستم، دامنم را صاف کردم، دو سه بار پی هم سیگارم را، که خاکستر نداشت هیچ، حتی هنوز درست نگرفته بود، به لبه زیر سیگاری زدم. این‌ها فقط به درد این

می‌خورند که یک کاری کنند آدم دست و پاش را گم کند. آه! تازه مگر خیال می‌کنی ول کرد؟ بعدش لب‌های بنفشش را غنچه کرد قلمش را مثل انبرک پای منقل چند بار روی لبه میزش زد و گفت، «چشمم روشن!»

این‌ها که هیچ کدامش فضولی نیست، همه‌اش محبت پدران است!

توی دلم گفتم روشن که روشن. ولی خوب آدم که نمی‌تواند بنشیند بریک بزند توی چشم آقایی که یک چیز پدر بزرگ آدم است و بابا بزرگ هم یک چیز این آقا، بگویند بله می‌کشیم، دلم می‌خواهد، خوب می‌کنم. من هم نگفتم، فقط توی دستمالم فین کردم - یک صدای خشک و مضحکی داد که از خجالت مردم، موهام را زدم پشت گوشم و این پا آن پا شدم. محمود خان مهتر حالا داشت با سکوت و نگاه خیره تنبیه می‌کرد. و می‌دانی چی حرص می‌داد؟ موفق هم می‌شد.

از دست دایی اردشیر هم می‌خواستم داد بزنم. زبانش دائم به کار است و در بر اکنی می‌کند ها، ولی حالا به قول ماما لام تا کام - یک کلمه هم نمی‌گفت که موضوع را عوض کند. دیدم خودم مجبورم یک کاری بکنم: دستم را دراز کردم قوطی سیگار را بگذارم توی کیفم که حرف‌های دیگر بزنیم، اما محمود خان چنان تر و چسب زد پشت دستم که انگار نه انگار تریاکی و وا رفته است - هاج و واج ماندم. بعدش هم قوطی سیگارم را بر داشت و گذاشت توی جیبش. قوطی نوی نو بود. یک هفته بود یواشکی از ماما خریده بودمش و پزیش را توی مدرسه به مهری می‌دادم، و هیچ وقت مناسبی پیدا نکرده بودم که اقلاً یکدانه‌اش را بکشم. حالا هم که بهترین فرصت ممکن بود، محمود خان مهتر کار را خراب کرد. چنان بغضی گلوم را

گرفته بود که بعید نبود بترکد اما، شکر، سر بزنگاه یک نفر آمد  
توی اطاق و من را از شر چشم‌های قی گرفته محمود خان و  
نگاه من - صد - دفعه - نگفتم، دایی اردشیر خلاص کرد.

محمود خان برای دست دادن با تازه وارد پشت میزش  
نیم خیز شد و تسبیحش استکان چای من را بر گرداند -  
خوشبختانه به طرف خودش. و چون هم سن و سال بابا بزرگ  
من است حتی نگفت ببخشید. سر مشق دبستانی یک دنباله هم  
داشت و ما نمی‌دانستیم - محمود خان کهنتر به وکالت از طرف  
دایی حالیمان کرد!

با ادب باش تا بزرگ شوی، آن وقت هر کاری دلت  
خواست بکن!

با چشم به دایی گفتم: یاالله!  
با ابرو جواب داد: بپوشین.  
نشستم.

محمود خان سندی که جلوش باز بود سر داد طرف من،  
برای اینکه تر نشود - و یک ورقه آب خشک کن عتیقه گذاشت  
روی لک خیس چایی که خیال نکنم حتی یک قطره هم به  
خودش کشیده باشد چون اینقدر جوهر آبی به خوردش رفته بود  
که معلوم نبود یک وقتی صورتی بوده - بعد هم با تازه وارد  
سرگرم صحبت شد.

یک صبح تا ظهر مدرسه نرفتن اصلاً به این بدبختی‌ها  
نمی‌ارزید - انصاف. حوصله‌ام چنان سر رفته بود که داشتم  
دیوانه می‌شدم - از زور پسی شروع کردم به خواندن سند

سار بی‌بی خانم

جلوم. بله؟! چشم‌هام سیاهی رفت! اگر بگویی یک کلمه‌اش را فهمیدم، نفهمیدم:

**مورد صلح - کلیه حقوق فرضیه و متصوره و حکمیه و عینیه مصالح نسبت به حق الامتیاز ... مربوط بآن کائناً ماکان بنحویکه دیگر نبوده باشد از برای مصالح حقی و ادعایی و گردید متصالح از هر حیث و هر جهت قائم مقام قانونی و رسمی مصالح که طبق مقررات استیفاء منافع نماید ...**

دو باره و سه باره از:

**مورد صلح -**

تا:

... استیفاء منافع نماید ...

را خواندم، آنقدر که حفظ شدم - اما دریغ از فهمیدن یک کلمه! زبان چینی به گردش! دایی اردشیر این یکی را راست گفته بود.

سند را یواشکی بستم و عقب نشستم. همه‌اش دعا دعا می‌کردم که دایی اردشیر متوجه نشده باشد، چون می‌ترسیدم یاد کار خودمان بیفتد. دستم را هم محض احتیاط زود پس کشیدم تا محمود خان مهتر دیگر نزند پشتش.

رفتم تو بحر همکار محمود خان. یک فسیل تمام عیار - باید می‌دیدیش: عینک دوره گرد زده بود و زیر یکی از شیشه-

هایش هم یک تکه پنبه چرک تپانده بود. روی صورتش پر از لکه‌های قهوه‌ای و شیری بود - انگار تازه از توی تپه‌های مارلیک درش آورده اند و هنوز گردش را نتکانده‌اند. محمود خان پهلوش شاه فرنگ بود. راستی سیگارش را هم مثل چیق می‌کشید. داغم برای سیگار خودم تازه شد.

خلاصه داشتم توی آن اطاق خفه می‌شدم. نه محمود خان قصد داشت بپرسد که من چکار دارم نه من دیگر دلم می‌خواست بگویم چکار دارم. فقط می‌خواستم بروم، اما این‌ها چنان گرم و راجی بودند که دیگر با ایما و اشاره هم نمی‌شد به دایی ندایی داد. برای اینکه چشمم توی چشم کسی نباشد و دل ماما را نرم کنم که بهم گوشه و کنایه نزنند که کار را درست انجام نداده‌ام، کاغذ و خودکارم را از توی کیفم در آوردم که یک کاغذ به داداش بنویسم. سرک کشیدم تقویم روی میز محمود خان را پیدا کنم، دایی پرسید: «چیزی می‌خواهی؟»

یواشکی گفتم، «امروز چندمه؟»

جناب فسیل، که رفیق محمود خان باشد، با صدای بلند

اعلان کرد: «پنجم ذی‌قعدة!»

چنان زوری برای تلفظ قاف و عین زد که لکه‌های قهوه‌ای صورتش پر رنگ‌تر شد. نمی‌دانم چرا تاریخ خودمان را نگفت که اینقدر فشار به خودش نیاورد. بعد هم به حرفش با محمود خان ادامه داد: «بنده به ایشان عرض کردم اسقاط کافهٔ خیرات متصوره از طرفین شد قربان.»

بیشتر کلماتش به فتحه تمام می‌شد: ذی‌قعدة، بنده، متصوره - عین راشد حرف می‌زد.

بالای کاغذ نوشتم: پنجم ذیقعدة و بعد هم حرف‌های جناب فسیل را نوشتم، بعدش هم حرف‌های محمود خان را که گفتم، «احسنت، احسنت. می‌خواستید مضافاً بفرمایید، حتی خیار غبن گر چه فاحش باشد ... هه هه هه ... هه هه.» عین بزغاله.

«هه هه - بعله، هه هه هه.»

خواستم بی‌اینکه به نوشته‌ام نگاه کنم، حرف‌های این‌ها را تکرار کنم، ولی هر چه کردم نشد و به جایش: «آنا دیک من الهندی... تو کله‌ام تکرار می‌شد!»

خلاصه تا دایی اردشیر بالأخره پا شد و راه افتادیم من صد دفعه مردم و زنده شدم. دم رفتن دایی وزی توی گوش محمود خان کرد او هم با آن صدای بزغاله‌ای یک نتیش جواب داد، «خودم می‌فرستم. بعجمله، می‌فرستم خدمتشون.» ولی به نظرم آمدن ما را به حساب دیدار خانوادگی گذاشت چون یک تعارف شابدالعظیمی هم کرد که ناهار برویم منزلش.

من گفتم، «مرسی ولی من امتحان دارم، باید برم.» پیدا بود باز هم می‌خواهد بگوید: «مرسی چیه؟ فضولی نکن» البته نه برای چیزی، فقط برای یاد دادن راه و رسم زندگی! ولی پیش خودش حساب کرد که اگر بگوید ممکن است به قیمت ناهار ماندن ما تمام بشود و این فضولی را به روی من نیارود. فقط گفت، «تو چرا شوهر نمی‌کنی دختر؟»

از دستش دیگر عصبانی هم نشدم.

جلو در که رسیدیم، صدای رفیق محمود خان بلند شد: «سیگار فرنگی؟! می‌توانید! شما رؤسا می‌توانید! هه هه هه می‌توانید!»

بر گشتم، قوطی سیگار نازنینم را برای بار آخر دست محمود  
خان مهتر دیدم. نمی‌دانی کجام سوخت - یعنی خیلی خوب هم  
می‌دانی.  
از حرصم، به صدای بلند - مثل جناب فسیل - گفتم، «ضرب،  
ضربا، ضربوا!»  
جز این ... هیچ فحش دیگری یادم نیامد.

هر گونه استفاده تجاری ممنوع است

## باران و تنهایی

فکر کرد چون باران می‌بارد احساس تنهایی می‌کند. اگر باران نمی‌بارید، خوابش می‌برد و متوجه تنهاییش نمی‌شد و صبح می‌شد.

باران اول ریز بود، بعد درشت و تند و بعد باز ریز و مداوم. صدای باران، مثل آواز زنجره‌های شب‌های تابستان، وقتی متوجهش شد دیگر دست بر نداشت. مثل این بود که جمعیت انبوهی از دور هورا می‌کشند یا کف می‌زنند. صدای پهن شدن بعضی قطره‌های آب روی زمین، از ته ناودانی که با زمین فاصله داشت، گاه روی صدای کف زدن ممتد بلند می‌شد. بعد صدای آب ناودان مثل یک رگ باران درشت با صدای رگ‌های ریز باران هماهنگ می‌شد: هورآآآ...

حتماً اگر باران نبود، خوابش می‌برد. راحت می‌خوابید. توی تخت غلت می‌زد و دست و پای سر راهش نبود که بیدارش کند.

تخت سرد بود، درست مثل اینکه نم باران جذبش شده باشد. روی شیشه خط‌های کدر و خط‌های روشن جا عوض

می‌کرد. یک نقطه شفاف، مثل خاکستر هنوز داغ سیگار که روی جوراب ابریشمی بیفتد، در یک قسمت از سطح بخار گرفته شیشه پیدا می‌شد و مثل در رفتگی روی جوراب مسیر آرام و مطمئنش را تا پایین شیشه طی می‌کرد.

صدای باران روی سقف از صداهای دیگر جدا بود. وقتی به آن گوش می‌داد، بقیه صداهای را نمی‌شنید. فکر کرد توی گوش‌هایش پنبه بگذارد، شاید خوابش ببرد.

«اونوقت اگه کسی در بزنه، نمی‌شنوم. ای بابا، کی این وقت شب میاد؟ ... ممکنه برگرده. می‌خوام برنگرده.»

فکر کرد باران ایستاد، چون فقط صدای چک چک می‌آمد. بعد متوجه شد صدای چک چک از شیر آشپزخانه می‌آید و باران هم هنوز می‌بارد. رفت توی آشپزخانه و شیر را سفت کرد. صدای رفت و آمد ماشین‌ها هنوز در خیابان بود. به نظرش آمد یک ماشین جلو خانه‌اش یواش کرد. بلند شد، نشست و با دقت گوش داد. ماشین گذشت و صدایش را هم به دنبال کشید. بعد باز یک ماشین دیگر، بعد یکی دیگر، بعد یکی دیگر - و همه درست جلو خانه یواش می‌کردند.

فکر کرد، «کاش منزل مصی مونده بودم. خیلی ام خوب می‌شده، می‌آمد می‌دید نیستم. اونوقت فکر می‌کرد کجا رفتم - لابد می‌فهمید منزل مصی ام، اما به مصی می‌سپردم وقتی اومد پی ام بگه اونجا نیستم.»

یکی با قدم‌های تند و ریز از پیاده رو رد شد. کسی داد زد: «تاکسی!»

صدای ترمز ماشین و شلپ شلپ دویدن توی باران قاطی شد. در ماشین باز و بسته شد. بعد پت پت پت موتور غرش درازی شد. بعد باز فقط باران بود.

بوی سوختگی به دماغش خورد. یادش آمد وقتی رفت توی آشپزخانه، به نظرش آمده بود که از گوشه‌ای دود بلند می‌شود. نکند کبریت روشن را توی سطل خاکروبه انداخته باشد و همه جا آتش بگیرد؟ بخاری را خاموش کرده است؟

«مربا! ایوای مربا...!»

با عجله به آشپزخانه رفت و چراغ را روشن کرد. هیچ چیز نمی‌سوخت. ظرف مربای به روی اجاق گازی بود و زیرش هم خاموش بود. در مربا را برداشت. بوی هل و شهد مربا دماغش را پر کرد، رنگ مربا یاقوتی شده بود و قوامش درست اندازه بود.

«ا - حواسم کجاس؟ بعد از ظهر قبل از اینکه برم منزل مصی زیرشو خاموش کردم.»

فکر کرد حالا که باران نمی‌گذارد خوابش ببرد، خوب است پوست‌های پرتقال را مربا کند. یادش آمد که شکر ندارد. به اطاق‌های دیگر سر زد. همه چیز آرام بود. بخاری هم خاموش بود. چراغ‌ها را دانه دانه خاموش کرد و توی تختش بر گشت.

پاهایش را توی دلش کرد و خودش را روی لکه گرمی - که پشتش روی تشک ایجاد کرده بود، جا داد.

«چطو می‌شه که وقتی دو نفر تو تختن همه جای تخت گرم می‌شه؟ ... حالا کجاس؟ ... لابد خونه مادرشه. براش زمین یه جا انداختن، کنار بخاری توی مهمونخونه، یه لیوان آبم بالای سرش گذاشتن ... نه اونجا نمی‌ره. ممکنه هنوز تو خیابونا پلاس باشه ... اینقد تا صبح عرق می‌خوره که فردا لششو توی چاله چوله‌ای پیدا می‌کنن. جهنم - اینقد بخوره از اون بیشتر.»

در زدند.

پرید.

چکش زنگ داشت کاسه را از جایش در می‌آورد. دوید طرف آینه و موهایش را شلوغ کرد و پای برهنه با پیراهن خواب نازکش دم در رفت. در را طاق باز کرد و توی قاب در ایستاد. حالت قهری را که توی راه پله‌ها تمرین کرده بود، خیلی ناشیانه و مبالغه آمیز به معرض نمایش گذاشت.

یک مرد غریب با یک سگ پشمالوی خیس توی بغلش جلوش ایستاده بود. وحشتزده خودش را عقب کشید و پشت در پنهان کرد و در را تقریباً بست.

مرد گفت، «خانوم انصاف نیست این حیوان بیچاره رو توی این هوا بیرون ولش کردین.» و سگ را از شکاف باز در توی راهرو انداخت و در را از پشت کشید و بست.

صدایش می‌آمد که می‌گفت، «توی جای گرم و نرمشون تنگ هم خوابیدن - فکر این زبون بسته که نیستن ...» بعد یک رشته غرغر نامفهوم که زیر باران محو شد.

دندان‌هایش از ترس و سرما به هم می‌خورد. سگ مال او نبود و نمی‌دانست با حیوان چکار کند. حیوان گوشه‌ راهرو کز کرده بود و از زیر پشم درهم و خیس صورتش، بره وار نگاهش می‌کرد.

نتوانست زیاد توی چشم سگ نگاه کند. به نظرش آمد که سگ خیلی چیزها می‌داند و دارد با ترحم نگاهش می‌کند. بغضش را قورت داد. پشتش را به سگ کرد و به طرف اطاق خواب راه افتاد. سگ خودش را تکاند. آب باران و گل به اطراف پاشیده شد.

«ای کتافت! برو گمشو!»

حیوان یک لحظه دمش را لای پایش گرفت و باز از زیر موهای ژولیده اش نگاهش کرد. بعد دنبالش راه افتاد و از پله ها بالا رفت. بالای پله ها یکبار دیگر خودش را با شادی تکاند.

«گفتم برو گمشو! نکبت!» پایش را زیر شکم سگ گذاشت و به طرف پایین پله ها پرتش کرد. سگ دست و پایش توی هوا باز ماند و قبل از آنکه بتواند خودش را جمع و جور کند، مثل گونی آرد هفی کرد و روی زمین افتاد. مختصر گرمای تنش هم از تخت پریده بود. یک ژاکت پشمی و یک جفت جوراب کوتاه پوشید و لحاف را تا خرخره بالا کشید.

«دیگه از جام تکون نمی خورم. وقتی هم اومد خودمو می زنم به خواب ... درو کی وا کنه؟ کلیدشو نبرده.»  
باد قطره های باران را به شیشه می زد و صدای باران عوض شده بود. حالا صدای باد هم همراهش بود - شبیه صدای سوتی ناشیانه. توی خیابان رفت و آمد چندانی دیگر نبود. فکر کرد، «نکنه بلایی سرش آمده باشه؟ تصادف کرده باشه؟ ... اون تصادف نمی کنه. الان خوشه. لابد اون ماشین نویس اکبیر اداره رو ور داشته داره خوش می گذرونه. همین جور زنا لایقش. سقز بجوان و هر روز موهاشونو په رنگ کنن و هر شب بغل یکی باشن. بذا بره خودشو به لجن بکشه.»  
بخار روی پنجره یک پارچه شده بود و نور چراغ های خیابان رویش چرب و سرد ماسیده بود. از لای دو لنگه پنجره باران تو زده بود و از نوک دسته پنجره یک قطره آب آویزان بود - مثل دماغ آدمی سرما زده.

فکر کرد، «اگه تا حالا تو بارونا مونده باشه، حتماً سرما خورده. پالتو ور داشت؟ آره ور داشت، ولی از سر سرما می‌خوره، همیشه از سر سرما می‌خوره. حالا چند روزم مصیبت ناخوش داری داریم. وقتی ناخوش می‌شه عین بچه-هاس.»

صدای خش خش از پایین بلند شد. روی آرنجش نیم خیز شد و گوش داد. سگ زوزه لرزانی کشید. یادش آمد که حیوان پایین است. اعتنا نکرد و به صدای یکنواخت باران گوش داد.

«اگه امشب یه چایی داغ و دو تا قرص بخوره حالش جا میاد، ولی کی این وقت شب حوصله داره چایی دم کنه؟ من که از جام تکون نمی‌خورم ... سر راه که درو وا می‌کنم، کتری رم می‌ذارم رو گاز ...»

صدای زوزه و واق واق پر غرغر سگ جای صدای باران را گرفت.

«نکنه کسی پشت در باشه؟»

بلند شد. چراغ راهرو را روشن کرد. سگ پایین پله‌ها ایستاده بود و دمش را تکان داد و پارس کرد و دو سه بار جفت جفت به چپ و راست پرید. بعد به سرعت از پله‌ها بالا آمد و کنار بخاری خاموش چمباتمه زد.

هیچ کس پشت در نبود. خیابان مثل قیر سیاه و برّاق بود. باز بر گشت بالا.

«آخه حیوون تو چقد خری! بخاری که سرده - برو تو اطاق. برو دیگه!»

سار بی‌بی خانم

سگ پشت سرش رفت توی اطاق. با کنجکاوای اطراف  
را نگاه کرد و مدتی زمین را بو کشید. بعد پرید روی تخت و  
بلافاصله صدای نفس‌های مرتب و پر رضایتش بلند شد.

هر گونه اسنفاده تجاری ممنوع است

## جوجه‌های آخر پاییز

اگه سه راه دیگه کار کونم، می‌زنم تو  
گوش صدو بیس. نصفش می‌کونه شص  
تومن. بگو چلش خرج در رفته واسم  
می‌مونه. اگه یه ماه همیطو کار کونم ...

«چرا نمی‌ریم داداش؟»

مسافری که حرف زد، دندان‌های گراز و زرد داشت و  
پهلوی راننده نشسته بود. «مگه می‌خوای پنج نفر بیشتر سوار  
کنی؟»

راننده مسافرها را بر انداز کرد و گفت، «رفتیم بابا،  
رفتیم.» و زد دنده یک.

اگه یه ماه همیطو کار کونم، سر کیسه  
رم شل ندم، چارصدو کنار گذاشتم. چند  
ماه می‌خواد که پنج تومنو جور کونم؟ یه  
سال - بعله - بلکم بیشتر. یه سال چیه؟  
چش به هم بزنی تموم میشه. پاس به  
خونم حالی کونم که تا یه سال هیچ

خبری نی. نه شابدلعظیم، نه پیرن، نه چادر. آ، آ! اون بیچاره که حرفی نداره. همیشه با خوب و بد ما ساخته - حالام می‌سازه. بچه‌ها رم باس یه طوری رو به را کنه. می‌کنه. زن فقیریه. عوضش بعد یه سال... آ، لامصب بعد یه سال تازه سر قسدا وا می‌شه. باشه، قسد مهم نی، خیال کون دارم دخل حاجی رو می‌دم - مهم نی.

مسافر دندان گراز به مسافر پهلویی گفت، «داداش این جعبه شیرینتو، آ همچی، یه خورده، ببخشینا»  
صاحب جعبه شیرینی گفت، «مزاحم شماست؟ عذر می‌خوام. ولی ممکنه بفرمایید کجا بذارمش؟»  
جوانی که روی صندلی عقب بود گفت، «عقب جا هس. بدین براتون بذارم اینجا.»  
زنی که بین این جوان و مرد شکم گنده‌ای نشسته بود، با غضب گفت، «عقب کجا جا هس؟»  
جوان گفت، «جلو پامون.»  
زن با قاطعیت گفت، «جلو پای ما که جا نیس.»  
مرد شکم گنده به پاشنه‌های کج شده کفش زن و بعد ساق پاهایش نگاه کرد. نگاه تا روی صورت زن سر خورد و همانجا ماند.  
صاحب جعبه شیرینی گفت، «خانم آروم باشین. من قصد نداشتم مزاحم شما بشم.»  
زن گفت، «نخیر، مقصودم شما نبودین.»

مرد به زحمت سرش را برگرداند و زن را یک لحظه طولانی با استفهام نگاه کرد. زن از پنجره کنار مرد شکم گنده به پیاده رو خیره شد.

جوان مشوقانه گفت، «بدین من میذارم جلو پای خودم.»  
مرد جلوی گفت، «نخیر - متشکرم.» و سرش را برگرداند.

زن زیر لبی گفت، «راس راسی که...»  
مرد شکم گنده خودش را جمع کرد و با مهربانی به زن گفت، «شما راحت بشینین، اینور جا هس.»  
زن خندید و گفت، «راحتم، مرسی.»

هر قسدیو که بدم یه تیکه اش می شه مال  
خودم - مال مال خودم. اونوخ می شم  
آقای خودم، نوکر خودم. ریخت نسناس  
حاجی رم دیگه نمبینم. اگه عشقم نکشید  
یه رو کار کونم، نمی کونم - دس خونه و  
بچه ها زو می گیرم می رم عشق. قید اون  
یکی ماشینم می زنم. انگار از بیخ  
نداشتمش. والله.

میوه فروشی با گاری و بارش پیچید جلو کرایه. راننده  
ترمز کرد و سرش را از شیشه در آورد، «آی علفی!»  
میوه فروش بی اعتنا و به کندی رد می شد.  
«د برو کنار د، عمه چخی!» بعد راننده به طرف دندان  
گراز بر گشت و با سر به میوه فروش اشاره کرد، «قیافه شو!  
عین سی شای پول خورده!»  
دندان گراز گفت، «این ساعت خیابونا شلوغه.»

حاجی می‌گه شلوغ یا خلوت، باس  
مواظب ماشین باشی. خب هسم. خط ور  
نداره. خب ور نمی‌داره. سال دیگه بش  
می‌گم: حاجی ما رفتیم. می‌گه پسر صب  
زود بیا، مواظب ماشین باش. بش می‌گم:  
بیا! دیگه تموم شد. دستوراتو غلاف  
کون، ما رفتیم سر تاسکی خودمون - آ -  
قیافه حاجی رو همچی وختی باس دیدم.  
لابد می‌گه بالاخره تونسسی تاسکیتو پس  
بیگیری؟ اونو قیدش زدم - این نو،  
نوی نو. اگه اون یکی رم زنده کنم همیشه  
دوتا. زیادیم می‌کنه حاجی؟ تو که پنج تا  
داری زیادیت نکرده؟

چراغ قرمز شد. راننده چند متر جلو تر از حد چهار  
راه نگه داشت. پلیس راهنمایی سر گرم صحبت با یک شوfer  
کامیون بود. راننده فوراً عقب زد و به دندان گراز گفت، «والله  
به مولا - اگه ما رو ببینه می‌گه بزن کنار. ماشین باس چن  
ساعت بی‌جهت بجوابه.»  
دندان گراز گفت، «خب دیگه هر کی یه جور  
اموراتشو می‌گذرونه. اینام اینجوری.»  
راننده از شوfer کامیون با حرکت سر سؤال کرد چه  
شده بود.

شوfer کامیون گفت، «چیزی نبود - شناسه.»  
دندان گراز گفت، «سبزه داداش، برو بریم.»  
کرایه راه افتاد.

ریخت سروانه سر سه را زندون بود.  
اون باس حالا سرهنگ باشه. این تازه  
پیداش شده - این راسه نبود.

صدای ترمز و برخورد تو خالی دو ماشین بلند شد.  
مسافرها در هم ریختند.  
زن جیغ زد، «یا حضرت عباس!»  
بقیه مسافرها چند لحظه با هیجان و در هم و بر هم  
صحبت کردند. راننده بهت زده فرمان را چسبیده بود.  
راننده ماشین جلو پیاده شد و مستقیم به طرف کرایه  
آمد: «مگه کوری مرتیکه!»  
مردم برای بهتر دیدن همدیگر را با ته آرنج پس می-  
زدند.

راننده کرایه آه سنگینی کشید، ماشین را روشن گذاشت  
و پیاده شد. جلو ماشینش را با تأسف بررسی کرد و گفت،  
«مرتیکه تو کلاته - طلبکارم هسی؟ همیطو زرپی پا تو می زنی  
رو ترمز طلبکارم هسی؟» نگاه دیگری به ماشینش انداخت،  
«نیگا کون - رید به هیکل ماشین.»  
توی صورت تماشاگران صف جلو هیجان دوید.  
صاحب ماشین فوراً شانه‌های پهن و گردن کلفت راننده کرایه  
را برانداز کرد و از حالت ماهرخ در آمد و با صدای آرام تری  
گفت، «موتوری پرید جلو ماشینم - مگه ندیدیش؟»  
راننده کرایه با صدای دو رگه‌ای گفت، «نه - ندیدمش.  
اما کورم هسی - جلوی تو کیونده ننه رو که من نباس پیام.»

صاحب فورد سینه‌اش را سپر کرد و گفت، «مرتیکه لاش حرف دهن‌تو بفهم.» و دو قدم جلو رفت. جمعیت حلقه را تنگ کرد.

راننده گفت، «واسه من شاخ شونم می‌کشه - خوار هر چی شو فوراً ناشیه...»

صاحب فورد رنگش پریده بود و پره‌های دماغش می‌لرزید. یک قدم دیگر به طرف راننده برداشت و گرم کر اوانش را شل کرد. جمع هم نزدیک‌تر شد اما هیچ کس زیاد جلو نیامد. صاحب فورد گفت، «حالا نشونت می‌دم. خیال کردی. مرتیکه لات بی همه چیز. با کی اینطوری حرف می‌زنی؟ پدرتو در می‌آرم. مرتیکه پدر سگ.»

پسر بچه‌ای که بلینت بخت آزمایی می‌فروخت گفت، «آقا کنتو بده واست نگه دارم - من اصلاً چوق رختیم.» بعد چشمش افتاد به پاسیان پست و افسر راهنمایی که از بین مردم راه باز می‌کردند. زد تو سرش و گفت، «وای ددم وای او مدن!» و بین جمعیت گم شد. بقیه هم شل و حسرت زده چند قدم پس رفتند.

افسر راهنمایی، مثل اینکه از توی بلند گو حرف بزند، گفت، «راننده کرایه شمرا، راننده کرایه شمرا، برو اون طرف تا رسیدگی بشه - برو اون طرف. فورد شماره... بزن کنار پیاده رو.»

صاحب فورد گره کر اوانش را محکم کرد و پشت فرمان نشست و گفت، «جناب سروان، من از این مرد شکایت دارم. به من توهین کرده. صورتجلسه کنین جناب سروان.»

افسر گفت، «اجازه بدین آقا رسیدگی میشه.» و بعد با اشاره دست فوراً را به کنار پیاده رو راهنمایی کرد. راننده کرایه به ماشینش تکیه داد. بعد روی گلگیرش نشست.

افسر راهنمایی به راننده گفت، «گواهینامه.»

راننده دستش را توی جیب بغلش کرد و گفت، «این علینا ناغافل ترمز کرد جناب سروان. زرپی پاشو گوداش رو ترمز. انگار...»

افسر راهنمایی با بی‌حوصلگی حرفش را قطع کرد، «گواهینامه تو بده.»

«بفرما - اینم گواهینامه.»

افسر تصدیق رانندگی را گرفت و به طرف فوراً رفت. مسافر دندان گراز از توی پنجره سرک کشید و پرسید، «داداش میری؟ آگه طول داره ما پیاده شیم.»

مسافری که پهلوش نشسته بود، جعبه شیرینیش را روی زانوش جا به جا کرد و گفت، «حالا باید منتظر کار شناس شد.»

جوان از روی صندلی عقب گفت، «کارشناس واسه چی؟ هر کی از عقب بزنه مقصره. راننده کرایه باید خسارت اون آقا رو بده.»

بندان گراز گفت، «خب آگه باید بده، بده بریم. تا غروب که همیشه وایساد.»

یکی از بیرون گفت، «فورده چیزیش نشده - جلوی کرایه رو باش چه داغونه.» و وقتی دید راننده کرایه دارد نگاهش می‌کند، قیافه ماتم زده به خودش گرفت و گفت، «نچ! سپرت قر قر شده.» بعد سرش را آورد نزدیکتر و گفت، «خسارتتو ارزش بگیر.»

راننده فقط نگاهش کرد.

مسافری که جعبه شیرینی داشت، خطاب به مسافر جوان، گفت، «نخیر آقا به این سادگی نیست. ما شین جلو غفلتاً ایستاد.»

جوان با اصرار گفت، «هر کی از عقب بزنه مقصره - رد خورم نداره. تو آیین نامه اس.»

دندان گراز گفت، «اگه طول داره، داداش، پیاده شیم. می‌خوایم به کار و زندگیمون برسیم.»

زن گفت، «مگه اینجا ها دیگه کرایه خالی پیدا میشه! باید تا قیامت وایسیم.»

مرد شکم گنده گفت، «بله، نخیر، پیدا نمیشه.»

زن گفت، «تازه سر ایستگاشم به زحمت گیر میاد.»

مرد شکم گنده گفت، «بله - اصلاً گیر نمیاد.» و نزدیکتر به زن نشست.

دندان گراز خودش را از پشت فرمان رد کرد و از در سمت چپ پیاده شد. لب بالابیش را مثل شتری که مشغول نشخوار است، حرکت داد و روی دندان‌هایش کشید و به طرف پاسبان رفت.

یک نفر تازه وارد پرسید: «کسی هم طوری شده؟»

یکی از توی جمعیت گفت، «نه بابا - فقط به هم مالیدن. بیا بریم.»

پسر بلیت فروش دسته بلیت‌هایش را از توی شیشه باز کرایه کرد تو: «به بلیت بخرین. مال امروزه. به بلیت. خانوم به بلیت. نمی‌خوای؟» بعد رویش را به آقای شکم گنده کرد: «به شانس خانوم به بلیط بخر. بخر دیگه.»

یک بیوک مشکی راه نداشت بگذرد و راننده‌اش بوق زد تا مردم متفرق بشوند ولی نشدند. مرد مسن موقری که عقب بیوک نشسته بود سرش را از شیشه در آورد و گفت، «آقایان سد معبر نکنید.»

راننده کرایه تف غلیظی کرد و گفت، «آه - در کیونتو بذار.»

آقای مسن موقر سرش را برد تو و شیشه را بالا کشید و با تغییر به شوفرش دستور داد: «برو.»

بیوک از جا کنده شد و صف مردم را شکافت.

افسر راهنمایی به طرف راننده آمد و گفت، «این رسید گواهینامت. شانس آوردی ماشین جلویی صدمه ندیده.»

راننده چشمش توی چشم صاحب فورد افتاد. صاحب فورد گردنش را توی یقه‌اش جا انداخت رویش را فوراً برگرداند و گاز داد.

افسر راهنمایی گفت، «حالا اینجا رو خلوت کن. یاالله راه بیفت. آقایون رد شین.»

دندان گراز خودش را به سرعت به کرایه رساند و قبل از راننده سر جایش نشست. لبش را که روی لثه‌اش بالا بسته بود دوباره روی دندان‌هایش جا به جا کرد و گفت، «آره داداش، بریم، بریم به کار و زندگیمون برسیم.»

جوان گفت، «اما قسر در رفتی.»

زن گفت، «خدا رحم کرد کسی طوریش نشد.»

مرد شکم گنده گفت، «بله - واقعاً به خیر گذشت. جای شکرش باقیه.» و دستش را کرد توی جیبش و آرنجش را به پهلوی زن تکیه داد.

راننده روی فرمان خم شد و گفت، «جای سفت که نشاشیدین - هی از روی بخار معده میگین بازم شانس آوردی، از این بدترم می شد بشه، خدا رحم کرد! من شاشیدم تو این شانس - از این بد بیاری بدتر؟ شب که ماشینو بخوابونم باس سوییچم تحویل صاب ماشین بدم و بی دس شوما درد نکونه گورمو گم کونم. حاجی شرط کرده بود اگه یه دغه دیگه ماشین خراش ور داره مرخصم کونه.»  
مرد دندان گراز گفت، «درس میشه داداش - غصه شو نخور. خدا بزرگه.»

«د - بازم میگه خدا بزرگه. کدوم خدا؟ اگه هس که واسه ما نی.» کف دستش را محکم جلو ماشین، روی جمله «الهی به امید تو» کوبید و گفت، «به همون قبله قسم، تو این ده دوازده ساله یه شب نبوده که سر راحت زمین بذارم. اونوخ شکر چی چیرو بکونم؟ تو همین زا باس سبیل هر چی آجان راهنماییه چرب کونم تا بنارن این راسه رو برم و بیام. شکر! هی شکر! با شکر که همیشه این شکم لامصبو پرش کرد.»  
«داداش سید خندون نیگر دار - همین کنار.»

راننده گفت، «همه جوشت واسه این دو قدم را بود؟» و محکم زد روی ترمز. سه نفر مسافر عقبی روی پشتی جلو خم شدند و بعد سر جایشان جا افتادند. زن زیر لب غری زد و مرد شکم گنده گفت، «یواش آقا جان، یواش - مگه می خوای باز کار دست خودت بدی؟» و خودش را به زن مالید.

دندان گراز یک دو تومانی به راننده داد و تا بقیه پولش حاضر بشود رفت جلو ماشین را معاینه کرد. چند بار دو لا و راست شد. بعد لب پایینش را بالا برد و گفت، «چیز مهمی - نشده.»

راننده گاز محکمی داد و دندان گراز با دهن باز از جلو ماشین کنار پرید و یک تومانی نقره را میان زمین و هوا قاپید و ماشین مماس با نوک پنجه‌اش رد شد.

راننده با غیظ گفت، «هه - نسناس مسخره! نه جون تو چیز مهمی نشده، فقط زن و بچه من باس ا فردا گشنه بمونن. واسه تو به یه ورشه. واسه بقیه ام به یه ورشه. داش خشتکشتو پاره می‌کرد که یه دقه دیر می‌رسه، اما ما که زن و بچمونو صب تا شوم نمبینیم، چیز مهمی نی. چیز مهمی نی وقتی ام شوم می‌ریم خونه، مته کسی که دزی کرده یا خون کرده باس آسه بریم تو که زنون پا نشه بپرسه چی آوردی، چونکه همیشه خداهش دس خالی هستیم. والله به خدا. امشب ام باس بش بگیریم بیگی تخت بخواب ضعیفه، تپیا زدن تو کیون مون گفتن برو. چیز مهمی نی! آفاهه گف چیز مهمی نی! قراضه نسناس! واسه ما دیگه تموم شد. دیگه کی پشه بتونیم قد راس کنیم. باس ا فردا بریم پیش هر کس و ناکس سر خم کونیم و کار بخوایم.» کف دستش را محکم کوبید روی فرمان: «کار خواسن به مولا از گدایی ام بدتره.»

مرد جلوی جعبه شیرینیش را روی کف ماشین گذاشت و راحت‌تر نشست و گفت، «برای صاحب ماشین توضیح بدید که شما مقصر نبودید، فی الواقع هم شما تقصیر نداشتید، ماشین جلوی شما بغتتاً ترمز کرد.»

راننده سر تا پای مرد پهلو دستی را بر انداز کرد و پرسید، «شوما قاضی عدلیه این؟»

مرد گفت، «نخیر، من معلم. چطور؟»  
«از حرف زدنتون فکر کردم قاضی هستین.»

معلم لبخند زد و پرسید، «مگر قضات چطور حرف می‌زنن؟»

«چمیدونم، همینطو که شوما حرف می‌زنی. چیزایی می‌گن که آدم نمی‌فهمه. تام آدم پرسه، باس ببخشین چی گفتین؟ - دهنشونو وا می‌کنن و می‌بندن و می‌گن اینو قانون گفته ما نگفتیم. خلاصش اونا زبون قانونو حرف می‌زنن، قانون ام زبون ما رو حرف نمی‌زنه. ۹ ساله که هر رو ما رو می‌کشن تو عدلیه - از این اطاق به اون اطاق قلاب سنگمون می‌کنن. هی تو پرونده مون کاغذ می‌چپونن و از این حرفایی می‌زنن که ما نمی‌فهمیم - یعنی نباس بفهمیم. ۹ ساله.»

جوان از پشت گفت، «آ - ۹ سال؟ این چه جور دعواییه؟ چقد طول کشیده!»

«دزیه برادر، دزی که شاخو دم نداره. ما یه ماشین داشتیم که تاسکی بود، اینو ضفطش کردن، پسم نمی‌دن. معلم پرسید، «ضبطش کردن؟ کی ضبط کرده؟»

«خداشون دیگه! ما خودمون اون وختا رو کامیون کار می‌کردیم و تاسکی بی‌کار اوفتاده بود. یه رفیق داشتیم، اون ام بی‌کار می‌گشت. یه رو بش گفتیم رفیق تو که بی‌کاری بیا تاسکی رو واسه ما بگردون، هر چی در اومد داش خرج در رفته نص می‌کونیم.»

جوان نتیجه گرفت، «رفیقه ماشینو زد و برد!»  
راننده از پنجره تف کرد بیرون و گفت، «نه - اون ام ناریقی کرد، اما طور دیگه. یه رو ما خبر شدیم ماشینو سر سرای زندون خوابوندن. رفتیم ببینیم چه خبره، افسره اومد جلو و گفت: ماشینت خلافی داره.» راننده شستش را تر کرد و هوا

را ورق زد: «یکی، دو تا، سه تا، چار تا - خُلصَش پونزه تا قبض خلافی شاشید کف دس ما. نا کِس - ما که گفته بودیم نص، خُ ای خلافیا رو از نص ما و نص خودت می‌دادی قالو می‌کندی که ماشین نخواه. خُلصَش کاری بود که شده بود ... گفتیم خلافیا چندیه؟ پنج تومنیه. خُ پونزه تا پنج تومن می‌کونه چن تومن؟ می‌کونه هفتادو پنج تومن. سختمون بود، اما خُ هفتادو پنج تومنو شمردیم و گفتیم بفرما. افسره گف، بفرما؟! بیا! موعدش گودشته پنج تومنیا میشه پنجا تومن - یعنی پونزه تا پنجا تومن باس بسلفی که می‌کونه هفصدو پنجا تومن. هفصدو پنجا تومنم کیون کی بود. مام تازه زن گرفته بودیم و خرجمون زیاد بود. خُلصَش با افسره حرفمون شد. ما رو انداختن تو هلفدونی که به افسر توهین کردی. تو سولاخ که بودیم معلوم شد یه ننه مرده‌ای که اسمش مته ما بوده، یه پرونده داره، به ای کلفتی.»

جوان از پشت خم شد که کلفتی پرونده را ببیند.  
 «یه آدم خطرناکی که تو خیابونا زنده باد مرده باد می-  
 گفته. ما رو جای اون گرفتن. نزدیک بود زیر لگد بکشمنون.  
 خُلصَش ما رو یه سالو نیم تو سولاخ نیگه داشتن. هی آدم جلو  
 ما ریشه کردن، پرسیدن: اینو می‌شناسی؟ گفتیم: نه، لت و  
 پارمون کردن. بعد قلقشون دسم اومد - فهمیدیم باس بیگیم می-  
 شناسیم، خوش نداشتن ما هیچ کیو شناسیم. بعد دیگه هر کیو  
 می‌گفتن می‌شناسی، می‌گفتیم می‌شناسیم - کمتر زدنمون. تا یه  
 رو نفهمیدیم چی شد که فهمیدن ما چاخان کردیم اینا رو نمی-  
 شناسیم. گمونم اینطو می‌شه که یه بابایی رو به ما نشون دادن  
 گفتن این کیه؟ مام گفتیم می‌شناسیمش، دو سال با هم سر کامیون  
 کار می‌کردیم. اون بابا یه دکترو یا مندرس از آب در اومد - اون

تو همه ریخت شوفورای کامیونن، آدم چی می‌دونه. خُلصَش فهمیدن ما چاخان کردیم. اون رو یک کتک جانانه به ما زدن که تو که نمی‌شناختی واس چی گفتی می‌شناسی، اما بعدش ولمون کردن.»

جوان با ذوق بچگانه‌ای خندید و گفت، «نه بابا!»  
معلم با وحشت گفت، «ای بابا، عجب داستانی ست، فقط به خاطر تشابه اسمی؟ شما باید از حقتون دفاع می‌کردید آقا. ثابت می‌کردید اون شخص دیگه نیستید. آدم نباید بگذاره حقش ضایع بشه آقا.»

راننده گفت، «چی چیش؟ حقش؟ زکی برو برادر صدات از جای گرم بلند می‌شه. حق ما رو داداش با نافمون بریدن و سوتش کردن. اسم حقو بیارم... ننمو جر میدن.»

زن زیر لبی گفت، «خدا مرگم بده - چه بی‌تربیت.»  
مرد شکم گنده دستش را روی ران زن گذاشت و تا جایی که ضخامت شکم اجازه می‌داد به جلو خم شد و گفت، «آقا مواظب باش - ناموس مردم تو ماشینه.»

راننده سرش را به سرعت بر گرداند و گفت، «تو اول تنه‌اتو بکش اونور ریق ناموس مردمو در آوردی.»

جوان با صدای بلند خندید و مرد شکم گنده سینه‌اش را صاف کرد و به جوان چپ‌چپ نگاه کرد و عقب نشست.  
زن گفت، «اینجا تیغستونه؟ نگه دار.»

معلم پرسید، «شما راننده‌ها اتحادیه ندارید؟ حتماً دارید آقا. به اونا بگید رفع اشکالات شما رو می‌کنن.»

«هه - اتحادیه؟ چرا گمونم داریم. چون هر و خ دری به تخته می‌خوره، صنف شوفورام مته آفاها چراغ بندون می‌کنه.»

اما تو اتحادیه شوفورا همه جور جنس پیدا میشه، جز شوفور  
جماعت. ما این چن ساله هر چی باس ببینیم دیدیم.»  
جوان پرسید، «بالاخره ماشینت چی شد؟»  
راننده گفت، «د منم می خوام همینو بدونم. لابد تا یارو  
رو پیداش نکنن، ماشین ما گرویی می مونه.»  
«اگه یارو مرده باشه؟»  
«ماشین مام مرده.»  
مرد شکم گنده گفت، «پل رومی نیگر دار.»  
جوان گفت، «منم پل رومی پیاده می شم. راسی تصدیقتو  
سوراخ می کنن؟»  
«تصدیق ما پر سولاخه، دیگه آبکش شده داداش. شوما  
کجا می ری؟»  
معلم گفت، «خود میدان تجریش.»  
جوان و مرد شکم گنده پیاده شدند. کرایه دو باره به راه  
افتاد.  
معلم چند بار شوش را تکان داد و گفت، «خیلی اسباب  
تأسفه.»  
راننده پرسید، «چی چی؟»  
«همه این حوادثی که نقل کردید - همه اش اسباب  
تأسفه.»  
راننده گفت، «آره - همه همینو می گن.»

تا میدان تجریش هر دو ساکت ماندند. توی میدان راننده  
گفت، «آ - لامصبا بش رسوندن. من فکر کردم امشب دو راه  
دیگه کار می کونم - اما بش خبر دادن. اونور واساده سویچو  
تحویل بیگیره. وقتی همکارا واسه آدم می زنن درد داره، خیلی

سار بی‌بی خانم

درد داره. اونوخ شوما میگی صنف شوفورا؟ هه، صنف شوفورا! آدم با آجان جماعت تکلیفش رووشنه - آجانو ساختن که جون آدمو بیگیره، مته عزراییل دیگه. آدم با عزراییل که دشمن نی، باس با خدا دشمن بود که عزراییلو ساختش، بعدش ام با این خودیا که کسی بشون نگفته جون بقیه رو بیگیرن. داداش باقی پولت.»

از لای در تف کرد. ماشین را خاموش کرد و به آن طرف میدان رفت.

هدر گونه اسنفاده تجاری ممنوع

## «پارتی»

با فرق وسط و دو تا لوله‌ای که سلمانی دو طرف سرم درست کرد، عین عکس‌هایی شدم که روی کاکائوی «دختر نشان» می‌چسبانند. ماما هم جد کرد لباس صورتیم را بپوشم. رنگ لباسم، هم برق نوک دماغم را بیشتر نشان می‌داد و هم سرخی لپ‌هام را. و من دلم می‌خواست رنگم مات و پریده باشد، فرقم کج، موهام بزرگ توی صورتم و لباس مشکی سنگدوزی ماما را بپوشم.

اصلاً من هر وقت دلم خواسته خوشگل باشم، از همیشه بی‌قیافه‌تر شدم. خلاصه کاری از دستم ساخته نبود. شیشه‌ی عطر نینا ریچی را گذاشتم توی کیفم، یک تکه پنبه را هم تا آنجایی که به خودش پودر می‌گرفت، پودری کردم و لای دستمال پیچیدم و می‌خواستم راه بیفتم که داداش و زنش و سیمین و شوهرش سر رسیدند.

داداش گفت، «ا - تو چرا خودتو این ریختی ساختی؟»  
دلم می‌خواست ریخت خود داداش را می‌دیدم - با آن کت پیجازی انگلیسی و پیپ گوشه‌لبش. روز به روز خودش

را بیشتر شبیه دایی اردشیر می‌کند. شباهتش به دایی هم به نظر من هیچ دلیل حلالزادگیش نیست - از روی حرامزادگی است تا توی دل ماما جا باز کند.

ملیحه، زنش، خندید و گفت، «چه کارش داری؟ خیلی ام خوشگل شدی جونم.»

ترسیدم مثل مادرش یک «قربون سرت برم» هم تحویل بدهد، ولی نداد. شباهت ملیحه به مادرش از شباهت داداش به دایی هم افتضاح‌تر است.

زبانم را برای داداش در آوردم ولی بیشتر مقصودم ملیحه بود - چون از حرف ملیحه بیشتر از حرف داداش حرصم گرفت.

سیمین گفت، «بیا جلو ابرو هاتو صاف کنم.»

رفتم جلو اما گفتم، «نمی‌خواد، ولش کن.»

سیمین پرسید، «کجا داری می‌ری؟»

«منزل مهری اینا - برادرش از سفر اومده، براش

پارتی دادن.»

داداش گفت، «چی چی دادن؟! حالا نمی‌شه تو فرنگی

قاپی حرفات نکنی؟!»

پارتی که دیگر فرنگی نیست. ننه، کلفت مهری این‌ها

هم صبح پای تلفن گفت، «مهری خانم شب پارتی داره.»

آدم با این داداش اصلاً تکلیفش را نمی‌داند - گاهی از

سوراخ سوزن تو می‌رود، گاهی از در دروازه هم تو نمی‌رود.

یعنی وقتی به من می‌رسد در دروازه برایش تنگ است، وگرنه

وقتی دایی اردشیر صد تا لغت قلنبه سلنبه فرنگی را قاپی

حرف‌هایش می‌کند، داداش پشت سر هم سرش را به علامت

تصدیق و تحسین تکان می‌دهد و پاش بیفتد، با همان کلمات هم

جواب دایی را می‌دهد. اصلاً من فکر می‌کنم، دلیل اینکه داداش - بقیه خانواده هم همینطور - فکر می‌کنند دایی اردشیر علم اول و آخر است، به خاطر همین حرف‌هاست که دایم ورد زبانش است. اما اگر من بیچاره یک کلمه پارتی را، که ننه مهری این‌ها هم بلد است، بپرانم، همه شان محتاج لغتنامه «حییم» می‌شوند.

شوهر سیمین گفت، «دوره ما، پارتی فحش بود - پارتی هم از همون میاد دیگه.»  
غش کنی، خوشمزه!

حالا اگر دایی باسواد خانواده است، شوهر سیمین با نمک فامیل است. دهنش را که باز می‌کند، نیش همه باز می‌شود.

همه هری زدند زیر خنده. من زیر ناختم را معاینه کردم.

سیمین خنده‌اش که جمع و جور شد، گفت، «ا - سر به سر بچه نذار.»

گفتم، «سر به سر من؟! ها!»

ماما گفت، «تو داره دیرت می‌شه - راه بیفت.»

درست مثل اینکه تیر مسابقه دو در رفت.

ماما گفت، «یوآش دختر! همینطور بی‌خداحافظی؟»

تندی با همه خداحافظی کردم. ماما و سیمین و ملیحه را ماچ کردم.

داداش گفت، «منو ماچ نمی‌کنی؟»

گفتم، «نه.»

شوهر سیمین گفت، «منو چطور؟»

گفتم، «شما رم نه - ریش دارین.»

گفت، «عوضش امشب تو پارتی بی ریش فراونه!»  
بخ کنی!

استعداد این‌ها برای بی‌خود خندیدن قابل تحسین است -  
انصاف! باز همه خندیدند، جز ماما. ماما از این جور شوخی-  
های شوهر سیمین خوشش نمی‌آید. یعنی وقتی من توی اطاقم  
خوشش نمی‌آید - می‌ترسد من روم باز بشود. من هم خوشم  
نمی‌آید، نه برای اینکه چشم و گوشم را باز می‌کند، برای اینکه  
شوخی‌هاش همه دست دوم و نیم بند است.

دم در که رسیدم، ماما پرسید، «دستمال وون داشتی؟»  
انگار قرار است خانم معلم نظافت‌م را ببیند! بعید نبود  
راجع به آبخوری هم بپرسد اما نپرسید.

می‌خواستم بگویم، «ورداشتم، یک تیکه پنبه پودری ام  
لاش پیچیدم.» که جلز و ولزش را در بیارم ولی ترسیدم یک  
کاره اسباب کیفم را مصادرم کنف، نگفتم.

ماما دشمن پودر است، چون می‌گوید که پودر دشمن  
پوست است. من نتوانستم به ماما حالی کنم که توی دنیا تنها  
کسی است که از دماغ براق و لپ گل انداخته خوشش می‌آید.

خلاصه راجع به پنبه پودریم لب تر نکردم و مثل  
فشنگ در رفتم.

وقتی وارد شدم، اول کسی که به چشمم خورد مهین  
بود. دراز بیقواره داشت با برادر مهری می‌رقصید. می‌دانی از  
چه چیز مهین خوشم می‌آید؟ از روش. با هم قهر بودیم - اما  
سر امتحان هندسه آمد پهلوی من نشست و از اول تا آخر از  
روی دستم نگاه کرد. بعدش هم انگار نه انگار. حالا هم صدای

خنده‌اش بلند بود و داشت شلنگ تخته می‌انداخت و ککش هم نمی‌گزید که همه دارند نگاهش می‌کنند.

جز من هر کس دیگر هم که وارد می‌شد اول مهین را می‌دید - حالا صدای خنده‌اش هیچ، لباسش مثل چهل تکه‌های روی کرسی خانم جان رنگ و وارنگ بود.

دلم برای برادر مهری سوخت. طفلکی! حتماً مهری مجبورش کرده بود با مهین برقصد. چون من می‌دانم برادر مهری خیلی خوشگل پسند است. خودش چندان قیافه‌ای ندارد، ولی همه می‌گویند خیلی شیک پوش است. آن شب یک کت کمر تنگ پوشیده بود و یک کراوات زده بود که سه و جب پهنا داشت. همه‌اش هم دور و برش را نگاه می‌کرد که یک دختر خوشگل پیدا کند و حتم دارم تو دلش دعا دعا می‌کرد کسی نبیند که دارد با مهین می‌رقصد.

من راستش وقتی وارد جای شلوغ می‌شوم، دلشوره دارم. مخصوصاً جایی که خیلی‌ها را نشناسم. خیال می‌کنم دلیلش این باشد که دایم در دل ماما این‌ها نشسته‌ام و از قافله تمدن عقب مانده‌ام. خیلی عیب و علت‌های دیگر هم از ور دل ماما این‌ها نشستن است.

حالا آن را ولش. خلاصه دلشوره شروع شد.

دنبال مهری گشتم. گم شده بود. اصلاً معلوم نبود کجاست. دنبال آشناهای دیگر چشم گرداندم هما را دیدم، یک گوشه نشسته بود، یک کپه خاکستر هم دم پایه‌ی صندلیش، دور و اطراف زیر سیگاری، جمع شده بود. برای اینکه ترتیب موهاش به هم نخورد، مثل آدم‌هایی که گردنشان را سرما خشک کرده، همه‌ی بالا تنه‌اش را به راست یا چپ می‌چرخاند. وقتی بالاتنه را حرکت نمی‌داد فقط دستش مثل عروسک کوکی سیگار را تا

لبش می‌برد و بر می‌گرداند و بقیه بدنش یک ذره هم تکان نمی‌خورد.

رفتم پهلوش. من از این لباس صورتیم همیشه بدم می‌آمد، اما وقتی که کنار هما رسیدم دلم می‌خواست خودم را پشت یکی از صندلی‌ها قایم کنم که کسی مرا نبیند. رنگ لباسم پهلوی قرمز آتشی لباس هما، مثل آب دهن مرده بود. هما با ورق ژورنال وُگ مو نمی‌زد، من با اعلان پودر رختشویی روی قوطی تایید.

هما با لبخند زیادی شیرینش به طرفم برگشت و پرسید، «سیگار می‌خوای؟»

از آن روزی که سر سیگار کشیدن، از محمود خان مهتر پشت دستی خوردم، دیگر جرأت نکرده بودم سیگار بکشم. با ترس دور و برم را نگاه کردم، دیدم همه دارند می‌کشند. قوت قلب پیدا کردم، گفتم، «آره.»

می‌دانستم نمی‌تواند خم بشود. خودم سیگار را از توی کیفش در آوردم.

چشمم افتاد به شراره که پشت سر هما ایستاده بود. پرویز هم بالا سرش بود و عاشقانه نگاهش می‌کرد. پسرهایی را که من می‌شناسم همه حتماً برای چند دقیقه هم که شده، عاشق شراره بوده‌اند.

می‌دانی من چی دلم می‌خواست؟ دلم می‌خواست جرأت مهین و شیکی هما و خوشگلی شراره را داشتم - آنوقت البته اسمم می‌شد سوفیا لرن.

رفتم تو بحر شراره: هی می‌نشست و پا می‌شد و وول می‌خورد. با پاش ضرب آهنگ را می‌زد. انگشت‌هاش گاهی تو هم گره می‌خورد گاهی توی موهاش چنگ می‌زد. یک جور

خوشگلی کلافه بود. همیشه همینطور بی‌تاب است. یعنی بقیهٔ بچه‌ها هم همینطور، منتها شراره چون فشنگ است بیشتر تو چشم می‌زند.

پرویز خم شد که لیوان مشروبش را از روی میز بردارد، جلو شراره را گرفت - درست وقتی من داشتم یکی از کارهایش را تو ذهنم تمرین می‌کردم - آه! گردن کشیدم ببینمش، رخسار آمد درست جلوم ایستاد و گفت، «کجا رو نیگا می‌کنی؟ چرا تولد مژگی نیومدی؟ اگه بدونی چه اتفاقی افتاد...»

به حرف‌های رخسار گوش نکردم. چون می‌دانستم توی مهمانی تولد مژگی هیچ اتفاقی نیفتاده است. رخسار هم اینقدر بی‌سر و ته و شلوغ پلوغ حرف می‌زند که آدم‌ها و جاها و اتفاق‌ها همه‌اش تو کلهٔ آدم قاطی پاطی می‌شود و هی باید بپرسد، «کی؟ به کی؟ چطو؟ برای چی؟ کجا؟ چرا؟»

رخسار داشت همینطور یک ریز حرف می‌زد. اما حالا اگر هم می‌خواستم گوش کنم، دیگر نمی‌شد. صدای موزیک خیلی بلند بود.

یکی از پشت آستین رخسار را کشید. یک نفر هم یک لیوان مشروب به من داد که نمی‌دانم چی بود. من از آن دفعه‌ای که سر ویسکی خوردن افتضاح در آوردم، تصمیم گرفتم دیگر لب به مشروب نزنم.

به رخسار گفتم، «می‌خوای؟»

گفت، «دارم.»

لیوان را گذاشتم روی میز. داشتم دستمالم را در می‌آوردم که دستم را خشک کنم، پسری که پشت رخسار بود و آستینش را می‌کشید، گفت، «من می‌خوام.»

رخسار گفت، «با هم آشنا نیستین؟ برادر من.»

آمدم گیلای مشروب را بدهم به برادر رخسار، پنبه لای دستمال تلپی افتاد توی لیوان، گرد پودرش هم مثل خاکه قند پاشید روی بشقاب چیپس.

کاش اقلأ برق دماغم را با پنبه پودری گرفته بودم. رخسار خنده‌اش گرفت و برادرش هم گفت، «نه دیگه مرسی، من مارتینی با زیتون دوست دارم با پنبه تا حالا امتحان نکردم!» بعد هم با من دست داد. مضحک‌ترین و مشکل‌ترین کاری بود که ممکن بود بکنیم. نمی‌دانم از چند تا سر و کله و بالا تنه گذشتیم تا توانستیم.

برادر رخسار را تا آن شب ندیده بودم، اما می‌دانستم که مهری عاشقش است. خود مهری بهم گفته بود و از شکلش هم خیلی تعریف کرده بود.

برادر رخسار گفت، «سیگار؟» به سیگارم که فقط یک لوله دراز خاکستر بود اشاره کردم.

پرسید، «رقص؟»  
شانه‌هایم را انداختم بالا.  
در فاصله عوض کردن دو تا صفحه بود و من دعا دعا می‌کردم که رقص بعدی را بلد باشم.  
مهن از آن طرف اطاق داد زد، «چرا صفحه نمی‌ذارین؟»

یک نفر هم چراغ وسط اطاق را خاموش کرد. برادر رخسار دور کمرم را گرفت و کشاندم وسط اطاق. لباسم از پشت بالا بسته بود می‌خواستم یک طوری بکشمش پایین اما نمی‌شد. برادر رخسار با من تقلا می‌کرد که صاف بایستم و من با لباسم که بیاید پایین، که سر و کله مهری پیدا شد و از آن

نگاه‌های یک متری به من انداخت. برای اینکه حالیش کنم من تقصیر ندارم باز شانه‌ها را انداختم بالا.

برادر رخسار گفت، «تو غیر از درست کردن کوکتل پنبه و شانه بالا انداختن کار دیگه‌ای هم بلدی؟»

می‌خواستم جوابش را بدهم اما اصلاً نمی‌دانستم به آدمی که فقط یک دفعه دیده‌ام، باید تو بگویم یا شما. فقط چپ چپ نگاهش کردم.

راستش دلم نمی‌خواست با برادر رخسار برقصم - اولاً به خاطر مهری، ثانیاً به خاطر لباسم و لوله‌های موم. دلم می‌خواست فیروز بیاید یک گوشه بنشینیم و حرف بزنیم. فیروز مثل خود من بود - آن وقت‌ها، چون دو سال بود ندیده بودمش، یعنی از وقتی که با برادر مهری رفت اروپا و بعدش هم امریکا دیگر ندیده بودمش.

برادر رخسار فکر کزد بغ کردم گفت، «شوخی کردم بابا. از اینجا کجا می‌ری؟»

گفتم، «خونه.»

گفت، «ما می‌ریم کلبه - می‌ای؟»

گفتم، «نه، باید برم خونه.»

روش را کرد به پسری که من نمی‌شناختم و گفت، «این دختره حله از اینجا می‌خواد بره خونه!»

پسر گفت، «نه؟ راست می‌گی؟» و هر دو با ترحم نگاه کردند. از این کارشان خیلی دلخور شدم. جواب نیشداری هم به ذهنم نیامد. پای برادر رخسار را لگد کردم.

شراره و برادر مهری صورت‌هاشان را به هم چسبانده بودند و تقریباً اصلاً تکان نمی‌خوردند. انگار منتظر بودند کسی عکسشان را بر دارد. حتم کردم پرویز به عشقتش اقرار کرده

سار بی‌بی خانم

است و حالا شراره دارد روی برادر مهری کار می‌کند. خنده‌ام گرفت.

برادر رخسار پرسید، «به چی می‌خندی؟»  
نزدیک بود باز شانه‌هام را بالا ببندازم ولی به موقع جلو خودم را گرفتم.

یک آقای مسنی که سبیل دوگلاسی داشت و به خیالم موهایش را هم روغن زده بود و من اصلاً نمی‌شناختمش گوشه پیست رقص ایستاده بود و با چشم هاش آدم را می‌خورد. جا هم نبود که آدم از جلو چشمش کنار بکشد. از آن ژینگولوه‌های عهد عتیق. چند دقیقه‌ای که غیبش زد رفته بود صفحه را عوض کند و تانگو والتینو بگذارد. اما تا دوباره خودش را کنار پیست رساند، بچه‌ها باز صفحه قبلی را گذاشتند. از من حیوانی تر توی پارتی مهری فقط همین آقا بود.  
این فیروز هم که نمی‌آمد.

رقص تمام شد. خودم را به مهری رساندم. پهلوی حسین و یک دختری که نمی‌شناختم به دیوار تکیه زده بود. حسین مطابق معمول داشت از آخرین شکارهای دخترش تعریف می‌کرد. هیچ کس نبود به این حسین بگوید با این همه دختری که به تور می‌زند، چرا باز اینقدر چشم و دلش دنبال دخترها می‌دود.

مهری را کشیدم کنار.

حسین گفت، «سلام جونى.»

توی دلم گفتم: جونى و زهر مار! گوشت تنم از این لغت می‌ریزد. می‌دانم تا ما پشتمان را بکنیم برای دختر پهلوییش تعریف می‌کند که چطور من و مهری را با هم بلند کرده است.  
مهری گفت، «تو کجا بودی؟ ندیدمت.»

گفتم، «خیلی خوب دیدیم. داشتیم با برادر رخسار می-  
رقصیدم.»  
پرسید، «ازش خوشت اومد؟»  
گفتم، «نه.»  
مهری خیلی خوشحال شد. گفت، «آره، تیپ تو نیست.  
خیلی سوسوله.»  
گفتم، «تو که دوشش داری.»  
گفت، «آخه من سوسول پسندم.»  
مهری روزها تا ساعت چهار بعد از ظهر یک آدم است  
و از چهار به بعد یک آدم دیگر. تا ساعت چهار سنگین رنگین  
- دلش می‌خواهد غزل حافظ بخواند و از نیوغ چارلی چاپلین  
حرف بزند و از این چیزها. کتاب پلیسیش را هم جلد روزنامه  
می‌کند و روش می‌نویسد: «اشعار لامارتین». یک دفعه یک از  
صبح تا ظهر تو مدرسه اشکش بند نیامد، چون شنیده بود  
بتهوون گوشش کر بوده. اما از چهار به بعد هم‌اش «ی ی  
ی» و «جرک» و "تو نیست" و از این حرف‌هاست - تازگی‌ها  
اینطوری شده.  
پرسیدم، «مگه فیروز رو دعوت نکردی؟»  
دور اطاق را با چشم گشت و گفت، «نیومده - لابد  
پیداش می‌شه. تو هیچ وقت به من نگفتی قضیه چیه، یادت باشه!  
من هر چی دارم تو می‌دونی، اما تو هیچ وقت به من هیچ چی  
نمی‌گی.»  
مهری دوست دارد سر از همه کارهای آدم در بیاورد.  
همه چیزها را هم که نمی‌شود گفت. یعنی اصلاً خیلی چیزها  
چیزی نیست که آدم بتواند در باره‌اش حرف بزند. مثلاً قضیه  
فیروز هم‌اش این بود که شب آخری که داشت می‌رفت سفر

خانه ما مهمان بود، با همه قوم و خویش‌ها. ماما من را فرستاد که یک کم یخ بیاورم.

داشتم یک تکه یخ کرویچ کرویچ می‌جویدم، ظرف یخ را هم برداشته بودم که فیروز آمد توی آشپزخانه و راست آمد طرفم و ماچم کرد. من حسابی غافلگیر شدم. هیچ منتظر نبودم. چون تا آن شب من و فیروز فقط با هم معامله کتابی داشتیم. بیشتر هم من کتاب‌های او را قرض می‌گرفتم و می‌خواندم. حالا شاید بعضی وقت‌ها خودم و فیروز را جای قهرمان‌های کتاب می‌گذاشتم، اما اصلاً فکر نمی‌کردم فیروز از من خوشش بیاید. وقتی ماچم کرد، راستش ذوق کردم. از ذوقم من هم سرم را بردم جلو و ماچش کردم - اما یک ماچ پر صدای خیس و تلیسی، به خاطر یخی که هنوز تو دلم بود. فیروز صورتش را پاک کرد و خندید - انگار من یک کار با مزه‌ای کردم. در صورتیکه جدی‌ترین کاری بود که تا آن روز کرده بودم.

خلاصه این قضیه تو دلم مانده بود و داشت عقده می‌شد. دلم می‌خواست ببینمش. فقط دیدن نه، دلم می‌خواست راجع به آن شب ازش توضیح بخواهم. نه، بهش توضیح بدهم. نه، راستش دلم می‌خواست نشانش بدهم من هم اگر بخوام بدم مثل شرلی مک لین ماچ کنم.

خوب - حالا این‌ها را چطوری می‌توانستم برای مه‌ری بگویم؟ اصلاً سر در نمی‌آورد. تازه اگر هم سر در می‌آورد باور نمی‌کرد که من هم ممکن است بتوانم مثل شرلی مک لین کسی را ماچ کنم.

یکی گفت، «می‌رقصی؟»

گفتم، «نه.»

گفت، «چه لوس!» اصلاً نفهمیدم کی بود.

چشم‌هام را به در دوخته بودم.  
پری و ممل دم گوش من داشتند با هم انگلیسی وز وز می‌کردند. پری لنگه آن آرتیست امریکایی، اسم خوبی دارد، به نظرم گلوریا گراهام، مثل او حرف می‌زد - یک هوا تو دماغی یک هوا تک زبانی - دیدی دیگر. اما لهجه ممل حضرت عباسی حضرت عباسی بود. جای داداش خالی. تازه فقط هم پری و ممل که نبودند - زبان خارجی به فت و فراوانی دود سیگار بود.

مهری گفت، «بیا عموم می‌خواد با تو آشنا شه.»  
حدس بزن عمومی مهری کی بود؟ همان ژینگولوی عهد عتیق با سیل دوگلاسیس و موی روغن زده‌اش! هیچ چیز نداشتم بگویم. پرسیدم، «شما بلدین لزگی برقصین؟» بعد هم بر نگاهش کردم.  
یک زنی که شکل لنگه در بود، نجاتم داد. یک بشقاب پر غذا گذاشت تو دست عموم و گفت، «بیا شام بخور.»  
مهری گفت، «خانم عمومی من.»

با ذوق پرسیدم، «راستی؟» و به لنگه در خندیدم. اما طوری نگاهم کرد که می‌خواست بگوید: «دست از سر شوهرم ور دار، وگرنه ...» عمو هم با نگاه «ببینید ما مردهای زن دار چی می‌کشیم» - شرش را کم کرد.  
وسط اطاق رنگ موج می‌زد و دود در را دیگر نمی‌دیدم. از لای سرها و آرنج‌ها هم نمی‌شد درست نگاه کرد.  
یکی گفت، «ا، فیروزم اومد.»

آن روزی هم که با داداش این‌ها ویسکی خوردم، سرم این‌طوری گیج نرفت. تمام حرف‌هایی که تمرین کرده بودم

بهش بزنم یادم رفت. به نظرم آمد باز ظرف یخ دستم است و وسط آشپزخانه ایستاده‌ام و فیروز دارد می‌آید طرفم. دو سه قدم به طرفی که مه‌ری با انگشت نشانم داد رفتم و محکم خوردم توی سینه فیروز.

فیروز گفت، «OUCH!»

آوچ؟!!

به نظرم مقصودش «آخ» بود یا «وای» یا «یواش بچه پامو له کردی» - اما گفت: «آوچ!»

حالا آن را ولش - بوی ادکلنش را بگو که از یک فرسخی بلند بود. قلاب کمرش را هم باید می‌دید که به بزرگی یک دوری بود، یا حلقه زلفش را که با صرف چند ساعت وقت وسط پیشانی‌ش چسبانده بود، یا سیگار برگش را که تقریباً همقد خودش بود و لای دندان‌ش گرفته بود.

یک کم شبیه الویس پریسلی شده بود در شروع چاقیش. اصلاً من هر وقت دلم خواسته خودی نشان بدهم اوضاع از همیشه خراب‌تر می‌شود: توی مهمانی که به خاطرش رفتم سلمانی و یک پنبه هم پودر از ماما کش رفتم عموی مه‌ری ازم دلبری می‌کند، برای کسی که دو سال پای آینه ماچ شالی مک لینی تمرین کردم، فیروز از آب در می‌آید. چنان غمبادی من را گرفت که نگو - انگار آمده‌ام مجلس ترحیم. دلم می‌خواست با بغض بگویم: چه حیف، چه پس خوبی بود! اما وقتی فیروز با یک «GEE ! WHIZ !» دستش را طرفم دراز کرد متوجه شدم که جا برای نوحه خوانی نیست - چون برای اولین بار در تاریخ خود آن مرحوم هم در مراسم کفن و دفن، زنده و لباس پوشیده و سخنگو و معطر، حضور دارد.

تصمیم گرفتم من هم یک کار نمایشی بکنم: به جای دست دادن با فیروز، کف دستم را مثل سرخ پوست‌ها، توی فیلم‌های گابویی، دیدی دیگر، توی هوا چرخاندم - و آمدم مثل آن‌ها بگویم، «! HOW»، اما از دهنم در رفت گفتم، «! OUCH»

مسابقه دو به گردش! چون بعدش فلنگ را بستم، مثل گلوله. شکر ماما آنجا نبود که بگوید: «یواش دختر! همینطور بی‌خداحافظی؟»

هر گونه استفاده تجاری ممنوع

## بوی پوست لیمو، بوی شیر تازه

مطمئن بودم که سکوت بیدارم کرد چشم‌هام باز شد و دو صورت یک لحظه جلو من در فضا شنا کرد و باز پلک‌ها روی هم افتاد. بعد با چشم‌های بسته هم حضور صورت‌ها را در اطاق حس می‌کردم. می‌خواستم باز به آن‌ها نگاه کنم، اما پلک‌ها مثل دو تکه سنگ سنگین بود. تشنگی برنده‌ای گلویم را خراش می‌داد. آب خواستم، ولی به جای کلمات، ناله بی‌طنینی از دهنم بیرون آمد و وحشت کردم. همه نیرو به شکل دانه‌های درشت عرق از تنم بیرون ریخت. ضعف همه وجودم را گرفت.

حرکت سنگین آدمی را توی اطاق حس کردم و سری را که روی صورتم خم شد. بوی پارچه سفید و خمیر دندان توی دماغم پیچید. دو نفر با هم حرف زدند و فقط می‌گفتند، «چ - چ - چ - چ - چ».

یک نفر پرسید، «چیزی خواستی؟»



پرسید، «چیزی می‌خوای بابا جون؟»  
سرم را تکان دادم. چشم‌های پر از اشکش برق زد.  
گفت، «چی می‌خوای بابا؟ هر چی می‌خوای برات میارم.»  
گفتم، «ماما رو.» و صدام در آمد.  
کلمهٔ ماما هم اشک را توی چشم‌هایم خشک کرد و هم  
لبخند را روی لب‌هایم. و بعد لب‌هایم مثل همان روز که با  
ماما دعوا می‌کرد، لرزید. آن روز توی زیر زمین.  
ماما تو حتماً یادت نرفته است. بابا روی تشک لمیده بود  
و آرنجش توی متکای نرم فرو رفته بود. پاچه‌های شلوار  
پیژامهٔ آبی مغزی سفیدش تا زیر زانو بالا بسته بود و بالا تنه-  
اش لخت بود. تو داشتی میوه‌ها را برای ما توی بشقاب می-  
گذاشتی و ما هر سه منتظر بودیم که بشقاب پرتر را قاپ بزنیم.  
بابا حرف می‌زد. دور دهنش کف کرده بود و صدایش خیلی بلند  
بود. تو چند بار آهسته گفتی، «جلوی بچه‌ها نه. حالا باشه  
بعد.» ولی بابا ول نمی‌کرد. توی رختخوابش نشست و دست-  
هایم را توی هوا تکان می‌داد و چشم‌هایم خون افتاده بود.  
آشی به یک نقطهٔ دیوار نگاه می‌کرد و دست‌هایم را  
مشت کرده بود. من و نی‌نی با وحشت بابا را نگاه می‌کردیم و  
تو را. تو بغض کرده بودی و بریده بریده و آهسته حرف می-  
زدی و با التماس. باز چند بار گفتی، «بچه‌ها اینجان. ول کن.»  
آشی گفت، «تو چرا هیچ کار نمی‌کنی؟ چرا هیچ چی  
نمی‌گی؟ تا کی نشستنی تحمل می‌کنی؟»  
بابا فریاد زد، «همه تون برین گم شین! برین گم شین  
از جلو چشمم!»  
گیلاس‌ها و خیارها و توت‌فرنگی‌ها در هم غلتید.

لب‌هاش می‌لرزید. گنده و زشت شده بود. ازش می‌ترسیدم. ازش بدم می‌آمد. می‌ترسیدم تو را بکشد و بیشتر ازش بدم می‌آمد.

ماما چرا هیچ نگفتی؟ چرا فقط بغض کردی ماما؟ من دلیلش را می‌دانم - شاید آشی نمی‌دانست - اما من می‌دانم به خاطر ما بود ماما، ولی آخر چرا؟

بابا گفت، «این خانوم اومده به خونه برسه. یعنی به کارای شماها برسه. اونم دخترشه.» توی صورت دختر خندید. دختر چاق و سفید بود و گردن نداشت. «اگه چیز دیگه‌ای می‌خوای...»

همیشه همینطور بود. چیزهایی که من باید می‌خواستم، چیزهایی بود که بابا می‌خواست که من بخواهم. آن روز که تو رفتی، بابا دست ما را گرفت و بزد بیرون. برایت قبلاً نگفته بودم ماما. اول ما را برد به یک مغازه اسباب بازی فروشی. تنها چیزی که من می‌خواستم یک موش لاستیکی کوچولو بود که وقتی زورش می‌دادند ناله می‌کرد و صورتش غمزده و افسرده بود و یک دندان ریزه داشت. می‌خواستمش. می‌خواستمش که با من گریه کند. ولی برایم یک باغ وحش حیوان‌های دیگر خریدند و یک قطار ماشین و کامیون و هواپیما - آن موش را نخریدند. چون بی‌قیمت بود و کثیف. مهم نبود که من آن را می‌خواستم، مهم این بود که بابا می‌خواست که من بقیه را بخواهم.

چشم‌هام را بستم. چیزی توی سرم می‌کوبید و تشنگی هنوز به شدت توی گلویم پنجه می‌کشید. زبانم را روی لب‌ها

مالیدم - لب‌ها به قدری خشک بود که حس کردم زبانم را بریدم. یک نفر که بوی کلم شور و صابون تند می‌داد، توی دهنم قطره قطره آب ریخت. می‌خواستم آب را تف کنم، ولی نیرو نداشتم و مایع از توی حلقم رفت پایین. مزه نداشتم ولی خنک بود و مثل اشکی که روی صورت کثیف جا بگذارد، توی گلویم خط می‌کشید و پایین می‌رفت. بعد خوابم برد.

وقتی بیدار شدم - کی بود؟ روز بعد بود؟ - باز هم آن زن، آن که پیر بود، توی اطاق بود. بابا صدایش کرد «مادام»، بقیه هم صدایش کردند مادام. دخترش هم شد «دختر مادام». و به نظر من آمد که این دو هیچ وقت هیچ اسمی نداشته‌اند.

مادام همیشه بوی کلم شور و صابون تند می‌داد و دخترش بوی پارچه سفید و خمیر دندان. چشم‌هام که بسته بود از راه دماغم می‌فهمیدم کی توی اطاق است. آدم‌ها فقط بو بودند: بوی سیگار، بابا بود؛ بوی بخار حمام و حنا، دایه‌ام؛ بوی آسوس، مادر بزرگم.

ماما تو بوی پوست لیمو می‌دهی، بوی شیر تازه. بوی تمیزی می‌دهی، بوی پوست تن آدم می‌دهی - و هر وقت به تو فکر می‌کنم دماغم پر از بوی تو می‌شود.

مادام به من گفت که نی‌نی هم ناخوش است، از من گرفته است. فکر ناخوشی نی‌نی وحشتناک بود. سالم هم که بود ضعیف و بی‌بنیه بود. دلم می‌خواست خیلی چیزها راجع به نی‌نی بدانم، اما فقط پرسیدم، «آشی چی؟»

«آشی خوبه، منزل عمو جانته.»

دلم نمی‌خواهد اسم کسی را که من دوست دارم هیچ کس جز آنهایی که من دوست دارم ببرد. بابا باید تو کنار تختم

بودی و می‌گفتی که آشی منزل عموست و از حال نی‌نی باخبرم می‌کردی.

ماما دارم برات گریه می‌کنم. هم برای تو که از من دوری، هم برای نی‌نی که ناخوش شده است. طرف چپ بالشم خیس شده، و دارم فکر می‌کنم که اگر طرف راست بالشم هم خیس بشود و خیسی دو طرف توی هم بدود، آن وقت همه چیز درست می‌شود. درست همان وقت که دو خیسی به هم برسند در باز می‌شود و تو وارد می‌شوی و نی‌نی هم پشت سرت. با انگشتم اشکم را روی بالشم می‌کشم که خیسی‌ها را به هم وصل کند. بالشم نم اشک را وسط راه می‌مکد، اما ببین: بالأخره دو طرف تقریباً به هم رسید.

پس چرا نیامدی؟ شاید برای اینکه قلب کردم - باید می‌گذاشتم دو خیسی خود به خود به هم برسد.

وقتی بابا آمد گفتیم می‌خواهم نی‌نی را ببینم. گفت چند روزی باید صبر کنم. لج کردم، هیچ کدام از دواهام را نخوردم. روز بعد تخت نی‌نی را هم آوردند توی اطاقی که برای من درست کرده بودند.

نی‌نی بوی پر مرغ می‌داد. دو بعدی شده بود. صورتش فقط دو تا چشم درشت سیاه بود. با هم زدیم زیر خنده و گریه. حالش از من بهتر بود. می‌توانست توی تختش بنشیند. وقتی از سر تا پا نگاه می‌کرد، ترس توی چشم‌هاش را پر می‌کرد - مثل اینکه به چیزی نگاه می‌کند که دارد می‌رود که بر نگردد. مثل آن روزی که ماما می‌رفت و به ماما نگاه می‌کرد.

من صورتم را نمی‌دیدم و حوصله نداشتم نگران خودم باشم. تنها چیزی که به وحشتم انداخته بود این بود که پستان‌هام،

که قبل از ناخوشی تازه جوانه زده بود، فرو کش کرده بود و حلقه غضروفی دور دگمه پستانم آب شده بود. می ترسیدم پسر بشوم و به هیچ کس هم نمی توانستم بگویم. اگر ماما آنجا بود برایش می گفتم. به آشی هم شاید می توانستم بگویم، اما او هم نبود و فقط هر دو سه روز یکبار از پشت شیشه به ما نشانش می دادند.

آشی از پشت شیشه به ما می خندید و تا چند لحظه بعد از رفتنش عکس دندانها و چشمهایش روی شیشه بود. وقتی می رفت من و نی بی بغض می کردیم، اما تا وقتی آنجا بود فقط نگاهش می کردیم. تنها کسی بود که بین ما و دنیای آدمهای سالم رابطه ایجاد می کرد.

راجع به پستانهام به نی نی نمی توانستم بگویم - خیلی بچه بود و این چیزها را نمی فهمید. راجع به ماما هم با نی نی حرف نمی زدم، چون می دانستم طاقتش را ندارد. هر وقت توی تختش کز می کرد و با من حرف نمی زد می دانستم به ماما فکر می کند. اما من جرأت نمی کردم چیزی بگویم. چشمهام را می بستم که نگاهش نکنم و قیافه نی نی روزی که ماما می رفت جلوم مجسم می شد.

تو توی درشکه نشستی ماما، و تلق تلق چرخهای درشکه روی سنگفرش خیابان بلند شد. درشکه چی اسبها را شلاق زد که تندتر بروند. نی نی پای برهنه وسط خیابان دوید. جیغ می کشید. صورتش مثل یک گل آتش سرخ بود. چشمهایش ... تو چشمهایش را ندیدی ماما، من دیدم - پر از وحشت بود. پر از وحشت گم کردن تو. دستهای کوچولوش را به طرف درشکه ات دراز کرده بود و پاهایش از تنش عقب می ماند. وقتی آوردنش تو، توی هوا لگد می زد و فریادش فضا را جر می داد.

آشی بغلش کرد و بردش توی اطاق. من خودم را بغل کردم و صورتم را چسباندم به دیوار و دیوار را چنگ زدم و اشکم را روی کچ دیوار خشک کردم. و دلم می‌خواست بابا بغلم کند. من را ببخش ماما که دلم می‌خواست بابا بغلم کند. من را ببخش که هیچ وقت جز آن روز توی زیرزمین از بابا بدم نیامد، و همیشه دوستش داشتم. تو خودت به من یاد دادی که دوستش داشته باشم ماما.

نی‌نی پرسید: «این دختره دیگه کیه؟»  
«دختر مادامه.»  
نی‌نی با غیظ گفت، «اصلاً خود مادام کیه؟»  
من فقط شانهم را انداختم بالا. نی‌نی گفت، «من از شون بدم میاد. خیلی بدم میاد.»  
گفتم، «منم همینطور.» و گریه‌ام را قورت دادم.  
نی‌نی پرسید: «تو می‌گی خدا هست؟»  
گفتم، «نه.» و ترسیدم باشد و حرفم را بشنود و غضبم کند. ترسیدم و توبه کردم.  
«من می‌گم هست و شبا دعا می‌کنم.»  
می‌دانستم نی‌نی چه دعایی می‌کند: دعا می‌کند که ماما برگردد؛ دعا می‌کند که ماما بزرگ و مادام و دخترش از خانه ما بروند؛ دعا می‌کند که حال هر دوی ما خوب بشود که بتوانیم شکلا و بستنی و لواشک بخوریم. دلم می‌خواست خدا باشد و دعای نی‌نی را بشنود. اما به نی‌نی خندیدم و توبه هنوز توی گلویم بود، سر زبانم بود.  
نی‌نی لب ور چید و گفت، «خودتو مسخره کن!»

بوی پودر و ادکلن، و بوی سیگار - چشمم را باز کردم - آذر خانم بود و بابا.

آن روز بعد از مغازه اسباب بازی فروشی، بابا ما را برد خانه آذر خانم. این را هم به تو نگفته بودم ماما. خیلی چیزها هست که به تو نگفتم، ولی فقط به خاطر اینکه غصه نخوری.

آنجا مهمانی بود. همه دوست‌های بابا بودند. همه راجع به تو حرف می‌زدند و طوری حرف می‌زدند که انگار مرده‌ای. من دلم می‌خواست زمین زیر پای همه‌شان دهن باز کند، یا آسمان روی سر همه‌شان خراب شود. نمی‌خواستم با بچه‌هایی که آنجا بودند بازی کنم. نمی‌خواستم غم را فراموش کنم. فکر می‌کردم اگر غصه‌ام تمام بشود به تو خیانت کرده‌ام، به تو نارو زده‌ام. می‌ترسیدم اگر گریه نکنم یک اتفاق بدی برای تو بیفتد. همه‌اش توی دلم می‌گفتم، «ماما یه کاری کن که من گریه‌ام بگیرم. یه کاری کن که من گرسنه‌ام نشه. یه کاری کن که این نون خامه‌ایا رو از این جا ورن دارن.» صدام را آن روز شنیدی ماما؟

آذر خانم پرسید، «حالت خوبه عزیزم؟»  
من فقط نگاهش کردم و نی‌نی گفتم، «چرا آمدین اینجا؟  
من از شما خوشم نمیاد.»

من هم خجالت کشیدم، هم خوشحال شدم.  
بابا گفت، «نی‌نی! نی‌نی! چقدر بی‌تربیت و لوس شدی!  
این چه طرز حرف زدنه؟»

آذر خانم گفت، «ولش کن. حال نداره. هیچ کدومشون  
منو دوست ندارن، از چشم‌اشون پیداست. بچه‌ان - مهم نیست.»

هر دو از اطاق رفتند بیرون.  
نی‌نی داشت دندان‌هاش را روی هم می‌سایید.  
«خوب کردی گفتمی.»  
نی‌نی نیشش باز شد، ولی رنگش مثل گچ سفید بود.  
یکبار دیگر گفتم، «خوب کردی.» می‌خواستم ماچش  
کنم.

«اینم آمده اینجا بمونه؟»  
گفتم، «نه بابا.»  
ماما تو که فقط به اندازه یک گنجشک جا می‌گیری،  
چرا این همه آدم باید جات را پر کند - ماما بزرگ، مادام،  
دخترش، بعضی وقت‌ها هم آذر خانم - که همه شان گنده‌اند و  
هر کدامشان جای سه تا آدم را پر می‌کنند؟  
ماما، مامایی که بوی پوست لیمو و شیر تازه می‌دهی،  
بقیه بوها را از خانه ببر بیرون.

نی‌نی گفت، «یادته وقتی جمعه برگشتیم، این آذر خانم  
اینجا بود؟»  
«آره - جمعه اول.»

جمعه اولی که آمدیم پیش تو ماما. دایه ما را آورد -  
یادت هست؟ تو، طبقه دوم یک خانه دو طبقه را اجاره کرده  
بودی. آپارتمان کوچک بود و دلگرفته. تو خودت کوچولویی  
ماما، اما نمی‌شود قابت کرد. یعنی حالی داری که فضای  
دورت باید نا محدود باشد - مثل پرنده. و توی بالاخانه کوچکت  
عین پرنده توی قفس بودی. لاغرتر شده بودی و رنگت پریده  
بود. نمی‌توانستی هر سه ما را با هم بغل کنی. هیچ کدام ما هم  
نمی‌توانستیم منتظر نوبت بمانیم. گردن ظریف تو با بار ما سه

خم مانده بود، و دست‌هات به سر هر کدام که می‌رسید نوازش می‌کرد.

دایه ما را از گردنت باز کرد. همه مان گریه می‌کردیم. تو وقتی گریه‌ات می‌گیرد، چشم‌هات درشت تر می‌شود، خودت می‌دانی؟ و سرت را مثل مرغی که بخواد آب بخورد، بالا نگه می‌داری. چرا این کار را می‌کنی ماما؟ با اشکت می‌جنگی که پایین نریزد؟

نی‌نی از ذوق دیدن تو اشکش زود بند آمد. آشی سعی داشت گریه‌اش را قایم کند. من چشم‌هام را تند و تند پاک می‌کردم که تو را درست ببینم. تو گفتی، «اینجا قشنگه، نه؟» و با نگرانی نگاهمان کردی.

نه ماما - قشنگ نبود. دلگرفته و تنگ و تاریک بود. خودت هم خوب می‌دانستی.

گفتی - و چقدر سعی داشتی صدایت صاف و شاد باشد - «براتون دست پیچ درست کردم و آلبالو پلو.»

ولی دایه دستور داشت ما را سر ظهر برگرداند. ماما، نمی‌دانم برای تو هم همینطور بود یا نه، برای من این جدایی دوباره از اولی هم ناگوارتر بود. نی‌نی - طفلک نی‌نی، خواهی کوچولوم - مثل حیوانی زخمی به‌خودش می‌پیچید. صورت خودش و دست‌های دایه را چنگ می‌زد. تو دست‌هات را نوبی دهننت کرده بودی و دیگر با اشکت نمی‌جنگیدی.

اول ده دقیقه رفتنمان را عقب انداختیم، بعد پنج دقیقه دیگر، بعد دو دقیقه. بعد از پیش تو رفتیم. آمدیم خانه و آنر خانم اینجا بود.

روز، هفته، ماه، مفهوم نداشت؛ مال آدم‌های سالم بود. زندگی ما ساعتی بود: ساعت ۷ شیر چایی با نصف سوخاری، ساعت ۹ آمپول، ساعت ۱۰ قطره و شربت، قیل از ظهر قرص، ظهر آب جوجه و ماست، بعد از ظهر قرص، ساعت ۴ آمپول ... دست‌های نامرئی کارها را انجام می‌داد - مثل خانه دیو. در قصه‌ها، آدم‌ها غیب بودند. بیرون چهار دیواری اطاق، دنیای پری‌ها بود و فکر غذاهایی که دوست داشتیم خواب و خیال. روزها نی‌نی می‌آمد، کنار تخت من می‌نشست و راجع به خوراکی حرف می‌زدیم.

«دست پیچ. آلبالو پلو.»

«آلبالو خشکه.»

«جوونم!»

«نون خامه‌ای. بستنی. فالوده.»

«نه، فالوده نه، نون خامه‌ای و بستنی رو بگو!»

«خورش بادمجون.»

«کوکوی بادمجون.»

«وای نگو! نگو!»

«پلو - لوبیا پلو.»

«باته دیگش - یعنی می‌شه نی‌نی؟»

توی چشم‌های نی‌نی غم بود و ناباوری - می‌گفت، «چه

میدونم.»

«گفتن هفته دیگه به همون تر پلو می‌دن.»

«تر پلو چیه؟» و منتظر جواب نمی‌ماند، «هر چی می-

خواد باشه. پلوه ا دیگه، نه؟»

«آره دیگه.»

دهان هامان آب می افتاد و توی معده هامان درد می پیچید.  
نی نی هر شب خواب میزهای رنگین می دید و صبح بعد  
برای من تعریف می کرد. توی تخت می نشستم و با لذت پر  
دردی به حرف های نی نی گوش می کردم، و زمستان را توی  
قاب پنجره تماشا می کردم.

پاییز آن سال را اصلاً ندیدم. اولین برف را دیدم. پاکیزه  
و بکر و سبک روی شاخه های درخت انار نشست و روی آن  
قسمت از باغچه و کف حیاط که پیدا بود. من به دانه های برف  
که آرام و بی وزن روی هم می نشست نگاه می کردم و نی نی  
حرف می زد و برف به نظرم پلو می آمد، پشمک و نان خامه ای  
می آمد.

ماما یک بار دیگر باید من را ببخشی. وقتی به غذا فکر  
می کردم، تو فقط توی زمینه فکر می بودی. باز هم تو بودی که  
میزهای رنگین نی نی را می چیدی، مزه غذاهای تو بود که زیر  
دندانم بود، ولی اول غذا می آمد، بعد تو. من را می بخشی نه؟

فردای اولین برفی که آمد، وقتی بیدار شدم همه چیز  
توی قاب پنجره سفید بود. فقط یک بوته گل یخ که پشت پنجره  
اطاق بود خط یکپارچه سفید بیرون را می شکست. حتی از زیر  
پتو و از توی اطاق گرم سرمای بیرون را حس می کردم. به  
هر چیز نگاه می کردم سرد بود جز گل های یخ که لا به لای  
گلبرگ های زرد بلورینش نور و حرارت خورشید لانه کرده  
بود. فقط ترسم از این بود که آفتابی که درون دل این گل هاست  
بلور نازک و کاسه نباتی گلبرگ ها را آب کند و تا عصر  
نگران شان بودم. گل ها به ساقه های لختشان محکم چسبیدند و آب  
نشدند و دل مرا گرم کردند.

دلم می‌خواست تختم را، که بوی گرما می‌داد و بوی تنم را می‌داد و بوی دواهای تلخم را، بیرون میان برف‌ها بگذارند و نی‌نی همانجا از غذاهایی که خواب دیده برایم تعریف کند و من خنکی دست نخورده و تمیز برف را روی پوستم حس کنم. چند روز پی هم برف آمد. شاخه‌ها زیر بار برف قوس برداشت. جای پاهای گلی برف را کثیف کرد و برف مثل بنبه تشکی کهنه، گره دار و چرک شد. شب‌ها برف به نظر پاکیزه می‌آمد و سفیدی برف از توی پنجره اطاق را روشن می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم.

آن شبی که قرار بود فرداش ترپلو بخوریم تا خیلی دیر وقت خوابم نبرد. اطاق سفید بود. از توی پنجره آسمان سرمه‌ای را نگاه می‌کردم و ابرهای سربی را. ماه پشت ابرها بود و شکل زنی بود که لباس حریر نازک پوشیده باشد، و من احساس کسی را داشتم که از توی سوراخ کلید آدم لختی را نگاه کند. قلبم از هیجان این کار دزدانه و فکر ترپلوی فردا تند می‌زد. نی‌نی حرف زدی اول فکر کردم توی خواب حرف می‌زند.

پرسیدم، «نی‌نی، بیداری؟»

یک لحظه سکوت کرد، بعد گفت، «آره.»

«حرف می‌زدی؟»

گفت، «نه، دعا می‌کردم.» و چراغ کنار تختش را روشن کرد که ببیند باز مسخره‌اش می‌کنم یا نه.

مسخره‌اش نکردم ماما - من هم دعا کردم. دعا کردم که من و نی‌نی تا فردا زنده بمانیم و ترپلو بخوریم؛ دعا کردم که تو هم بیدار باشی و ماه را با من تماشا کنی؛ دعا کردم نفهمی بیشتر از تو فکر ترپلو هستم.

گفتم، «نی‌نی، چراغ رو خاموش کن - ماهو نگاه کن.  
ابرا شکل موجای دریا شده و ماه داره توش غرق می‌شه.»  
نی‌نی چراغ را خاموش کرد و ماه را نگاه کرد و گفت،  
«نه، ابرا دو تا گربه گنده‌ان، ماهم مثل توپ وسطشونه.»  
چشمم به آسمان و فکر ترپلو توی سرم، خوابم برد.  
تو تا کی بیدار بودی ماما؟

از صبح فقط حرف ناهار را زدیم.  
ساعت‌ها کش آمده بود و وقت نمی‌گذشت. قرار بود آن  
روز را جشن بگیریم و با بابا توی اطاق ناهار خوری غذا  
بخوریم. حال هر دو خیلی بهتر بود. هر دو راه می‌رفتیم: من از  
تخت تا تخت نی‌نی، نی‌نی از تخت تا دم در و تخت من و کنار  
پنجره. ولی توی اطاق ناهار خوری می‌رفتیم به شرط آنکه من  
همه روز از تختم تکان نخورم. من هم دراز کشیدم. کیلم مثل  
آبکش سوراخ سوراخ شده بود و جای سوزن‌ها می‌سوخت و  
نشستن سخت بود. حتی وقتی که دراز کشیده بودم زخم‌ها زُق  
زُق می‌کرد - اما آن روز همه دردها قابل تحمل بود.  
ساعت یازده و نیم آمدند و ما را بردند سر میز غذا.  
خانه را خیلی گرم کرده بودند. از توی راهرو که گذشتیم با ولع  
به راه پله‌ای که به اطاق خودم می‌رفت نگاه کردم و به نرده‌های  
کنار پله و به میز زیر تلفن که حالا تلفن روش نبود. از جلو  
اطاق ماما بزرگ گذشتیم. بوی آسوس زد زیر دماغم. ماما  
بزرگ توی صندلی گنده‌اش فرو رفته بود و پاهاش توی هوا  
تاب می‌خورد و تن چاقش را مثل آونگ ساعت به راست و چپ

تکان می‌داد و انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشته بود و زمزمه می‌کرد.

فاطمی - فاطمی بوی پهن می‌داد - کنار در اطاق ایستاده بود و با ذوق بالا و پایین می‌پرید.

«فاطمی حالت خوبه؟ مام بزرگ دیگه نزدنت؟»

فاطمی با سرش گفت: «چرا» و می‌خندید.

ماما بزرگ گفت، «فاطمی، آی تخم جن، باز کدوم گور

رفتی؟»

دنیای آدم‌های سالم، دنیای پری‌ها نبود، ولی خوب بود.

هیچ عوض نشده بود.

چرا، ناهار خوری عوض شده بود. عکس دو نفری ماما و بابا و عکس آقا جانم دیگر روی دیوار نبود. وسط میز گل نبود.

ماما کجایی؟ امروز وسط میز گل نیست. ماما می‌بینی دستمال‌های سفره، که آن‌ها را هم گل می‌کردی، روی میز نیست. لاله‌های سرخاری کو؟ ماما آن حقه فیروزه‌ای کو که روی درش یک گلابی طلایی بود با دو تا برگ پهن؟

سر میز چهار تا جا چیده بودند. سبد نان روی میز بود. نان سوخاری و لیوان‌های شیر من و نی‌نی هم بود. من و نی‌نی پهلوی هم نشستیم.

«نون نخورین ها!» و رفتند که بابا را صدا کنند.

دو تکه نان خشخاشی و برشته سنگک از توی سبد به سرعت توی دامن پیراهن خوابم رفت - داغ و زبر بود.

سار بی بی خانم

بابا وارد اطاق شد، دختر مادام هم پشت سرش. بابا و دختر مادام رو به روی ما دو نشستند. بالا و پایین میز خالی ماند.

بابا دست هاش را به هم مالید و گفت، «خب منتظر ترپلوین بچه‌ها - نه؟ خوب گرسنه‌این؟ دهنا آب افتاده؟»  
من و نی‌نی، مثل دو تا گربه گچی، با هر سؤال بابا کله‌هامان را بالا و پایین می‌بردیم.

اول ترپلو آمد با کوزه‌های میکی ماست - بعد آتش انار و چلو خورش فسنجان و کتلت.

ماما اگر تو بودی، آتش انار و فسنجان و کتلت با ترپلوی ما سر میز نمی‌آمد. اگر بودی عکست هم روی دیوار بود، خودت سر جاییت می‌نشستی و دختر مادام سر میز نبود. تو حالا کجایی ماما؟ توی طبقه دوم همان خانه دلگرفته؟ من را هم ببر ماما، خواهش می‌کنم، آنجا از اینجا خیلی بهتر است.

چشم‌های نی‌نی روی ظرف خورش پهن شد. پره‌های دماغش باز بود.

دست من لای چین‌های پیراهن خوابم رفت و یک تکه نان را توی دامن نی‌نی سُر داد. تکه دوم بی‌صدا روی زمین افتاد. یواش و با زحمت و درد دولا شدم که نان را بردارم. زیر میز دست‌ها و پاهای دختر مادام و بابا در هم گره خورده بود.

بغلم کردند و بردندم توی تختم. بشقاب ترپلو روی میز دست نخورده ماند.